

به نام خدا

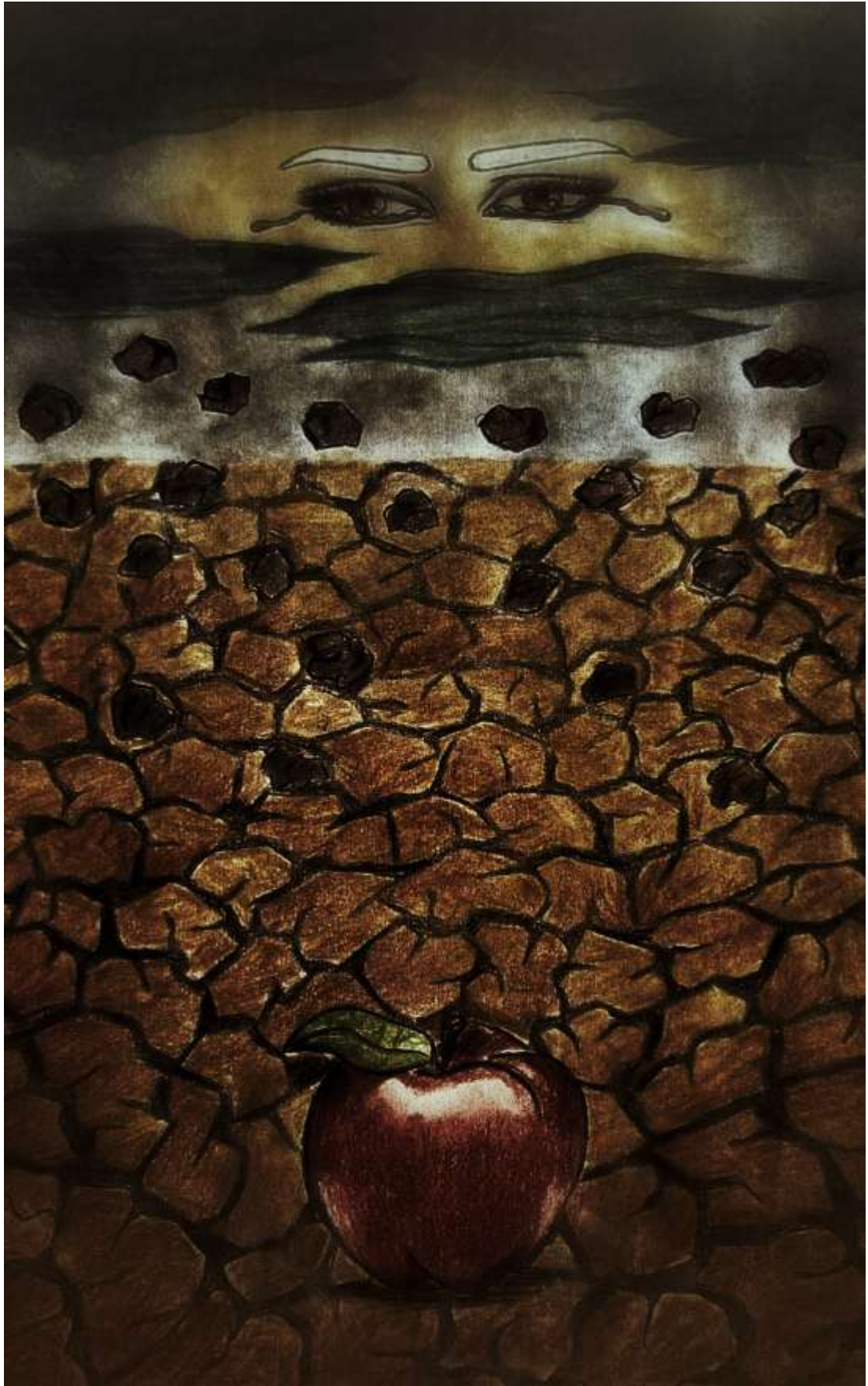
شتر گلو

نویسنده: علی اسماعیلی

۱۸ فروردین ۱۳۹۴

آدرس وبلاگ: <http://aliesmaeili70.blogfa.com>

منتظر شنیدن نقدها و نظرات شما عزیزان هستیم.



ساعت ۱۵:۳۰ دقیقه بود که مهران از شرکت مرخصی ساعتی گرفت تا وقت بیشتری رو در بازار دنبال هدیه ی مناسب برای بهار داشته باشه.

تصمیم داشتن امشب جشن چهارمین سالگرد ازدواجشون رو با حضور پدر و مادر بهار و مادر مهران و میترا خواهر بزرگ مهران برگزار کنن. به همین خاطر مهران هیجان زیادی داشت تا بتونه امشب رو شب خاطره انگیزی برای بهار درست کنه.

پدر مهران سه سال بود که از مادر مهران جدا شده بود و به همین خاطر کمتر پیش اومد بود که مادر مهران به خونه مهران و بهار بیاد و حداکثر عید ها ،اون هم به اصرار میترا میومد.

اما امسال به اصرار مهران قرار شده بود تا مادرش هم تو جشن باشه و از طرفی چون بهار تنها عروسش بود علاقه ی خاصی بهش داشت و در تمام این ۴سال و مخصوصا بعد از جداشدن پدر و مادر مهران، مدام به مادر مهران سر میزد و جویای حالش بود.

میترا هم که خواهر بزرگتر مهران بود نزدیک به مهران و بهار توی خیابون نادری ساکن بود. مادرشون هم تو طبقه ی پایین آپارتمانشون زندگی می کرد.

برعکس اکثر خواهر شوهر و عروس ها رابطه ی میترا و بهار بخاطر یکی بودن رشته ی تحصیلی دانشگاهشون و خلیات مشابه خیلی رابطه ی خوبی بود.

قرار بود از صبح امروز میترا و مادر مهران به خونه مهران و بهار بیان و دورهم باشن و از طرفی هم،خونه رو واسه امشب آماده کنن.

مهران بعد از مرخصی گرفتن به سمت بازار اصلی شهر رفت و تازه به خنگی خودش پی برد.

ساعت هنوز ده دقیقه به چهار بود و تو این ساعت اکثر مغازه ها تعطیلن.

همینطور که کلافه بود و باخودش غرولند میکرد،دید چاره ای نداره جز اینکه دوساعتی رو تو خیابونا سر کنه تا مغازه ها بازباشن. حوصله برگشتن به شرکت رو هم نداشت و به همین خاطر به ذهنش رسید که به پارک کنار شرکت بره و چند ساعت رو اونجا سر کنه.

پارک هم مثل شهر تو این ساعت از روز خلوت بود و معمولا دختر پسرای جوون که فکر همه جا رو کرده بودن،تو این ساعت میومدن پارک تا در کمال آرامش و دور از ترس چند ساعتی رو باهم سر کنن.

مهران روی نیمکت فلزی قرمز رنگی نشست و هنوز کامل ننشسته بود که صدای خنده ی دختر و پسری رو شنید و روشو به پشت برگردوند و دید که دختر پسر جوونی پشت سرش به فاصله چند متر اون طرف تر نشستن و مشغول گپ و گفت هستن. اونقدر پارک خلوت و ساکت بود که میتونست خیلی راحت صداشون رو بشنوه. از طرفی درخت بزرگ پشت نیمکت مانع میشد دختر و پسر متوجه حضور مهران بشن.

چند لحظه به همین منوال گذشت و مهران متوجه شد که عملا داره به حرفای اونا گوش میده. اول کمی بخودش سخت گرفت و گفت این کار درست نیست اما حس کنجکاویش که شاید بخاطر جوونی نکردنش بود، برانگیخته شده بود و بدش نمیومد که ببینه یه دختر و پسری که بیخیال گیر دادن های پدر و مادرشون یواشکی دارن باهم وقت میگذرونن، بینشون چی رد و بدل میشه. طبق عادتش موقع رو مبل نشستن، پاهاش رو دراز کرد و دستاش رو روی لبه ی صندلی گذاشت و داشت به حرفاشون گوش میداد:

سحر: رضا من عاشق اینم که غافل گیر بشم.. همیشه دوست داشتم شوهرم منو تو موقعیتایی که فکرشو نمیکنم با کاراش غافل گیر کنه.

رضا: خوب یعنی چطوری؟ اینکه یهو از پشتت در پیام و بترسونمت خوبه؟ یا آخر شب یواشکی از پنجره خونتون پیام تو و یه پارچ آب رو سر بابات خالی کنم. آخ که قیافش دیدن داره.

سحر: رضا... لوس نشو.. دارم جدی میگم. سمیرا میگفت محسن گاهی وقتا که پیش هم نیستن با پیام صوتی واسش دوستت دارم میفرسته و دائم هیجان زدش میکنه. میگه محسن گفته عشق یعنی هیجان.. اگه زندگی از هیجان بیافته کم کم عشقم از بین میره.

رضا (همزمان با سحر و زیر لب): ای تو هم کشتی مارو با این دوستات... حالا پسره قد لبو حالیش نیستا هی بکوبش تو سرما.

سحر: چی گفتی رضا؟

رضا: هیچی میگم خوب اینکه خیلی خوبه. کار قشنگیه.

سحر: آره، میگفت یروز باهم قرار داشتن که برن بیرون. محسن بهش زنگ میزنه و میگه که در بست گرفته و داره میاد سمتش و به سمیرا میگه بیاد سر کوچشون تا سوار بشه. وقتی سمیرا از در خونه میاد

بیرون میبینه محسن با اسپورتیج جلو خونشون واساده. فکر کن!! میگفت تو اون لحظه از هیجان داشته سکت میکرده.

رضا: سکت کرد بالاخره یانه؟ خوب منم که اون دفعه با پراید هاچ بکِ داداشم اومدم دنبالت دیگه.. پس چرا هیجان زده نشدی؟ تازه رنگشم گوجه ای بود... توش نشستیم انگار تو ماهی تابه املت بودیم. عاشقانه ترازین؟

سحر: اه رضا... تو اصلا بهم گوش میدی؟ خیلی بدی.. اصلا باهات قهرم نمیخوام صدسال سیاه غافل گیرم کنی.

رضا: صد سال سفید چی؟

سحر: کوفت.. منو باش دارم واسه کی قصه میگم.. تو با همون هاچ بکِ داداش جونت بیا دنبالم هیجان بخوره تو سر عمت.

رضا: ببین باز داری بحث رو به جای بد میکشونیا.. قرار نیست اینقدر علاقتو به عمم هربار تکرار کنی. میدونم چقدر دوش داری... فردا صبح برات یه اسپورتیج میخرم. کنترلی باشه یا معمولی عزیزم؟

مهران که تقریباً داشت حالت عق بهش دست میداد سعی کرد دیگه به لوس بازیای رضا و سحر توجه نکنه و با لبای کج شده و حالت تمسخر خودشو چرخوند و برگشت و نگاه دوباره ای بهشون انداخت و وقتی سرش رو برگردوند و خواست برگرد روی صندلی یک دفعه یه چیزی محکم خورد به پاشو تا بخودش اومد دید که یه مرد میانسال نزدیک بوده بخاطر خوردن به پاش بیافته. مرد میانسال اخمی کرد و گفت: مرد حسابی پاتو جمع کن. میخوای واست تشک بیارم همین جا بخوابی؟

مهران که کلا جریزه ی کلنجار رفتن با کسی رو نداشت یکمی بهت زده به مرد میانسال نگاه کرد و گفت معذرت میخوام شرمنده. مرد میانسال هم با اخمی ادامه دار بهش نگاه کرد و از جلوش رد شد و چند متر گذشته بود و مهران داشت کماکان بهش نگاه میکرد تا اینکه از پیاده روی پارک رفت به سمت خیابون.

مهران داشت باخودش اتفاقی که افتاده بود رو مرور میکرد و بنظرش رسید حق با بهاره که همیشه بهش میگه این مدلی پاهاتو دراز نکن. ناسلامتی میله تخت خواب که نیست. باخودش کلنجار میرفت که ایکاش به مرده میگفتم این همه پیاده رو، خوب تو ازون طرف برو. تو چرا حواست نبود؟ ولی مثل همیشه برای

گفتن این حرفا و اثبات حاضر جواب بودنش بخودش، خیلی دیر شده بود. تو همین خیالات بود و خواست حاشیه شلوارش رو که از برخورد پای مرد میانسال خاکی شده بود پاک کنه که چشمش به یه کاغذ افتاد که کنار صندلی و نزدیک پاش بود.

ورش داشت و نگاه کرد و گمون کرد که مال مرد میانسال باشه. فیش رستوران کاکتوس بود و احتمالا مرد میانسال بعد از اومدن از رستوران تو دستش نگه داشته بوده تا بندازه تو سطل آشغال یا شایدم از جیبش افتاده. چون خودش عادت داشت فیش و رسیدایی که میگیره رو نگه داره و گاهی تا مدتها فیش و رسیدای بدرنخوریکه فرضا از کافی شاپ هم گرفته بود رو لای جیب کیفش نگه میداشت.

داشت با کاغذ ور میرفت که دوباره گوشش رفت سمت رضا و سحر:

رضا: دوستم حامدو یادته سحر؟

سحر: حامد؟ همونی که از بچگی باهم دوست بودین دیگه؟ آره یادمه.

رضا: آره همون. چندروز پیش زنگ زد بهم گفت که با یکی شراکتی مغازه عطر و ادکلن زده. گفتم یسر امروز باهم بریم پیشش.

سحر: وای چه خوب.. من عاشق ادکلنای جدیدم. پریروز تو ماهواره یه ادکلن جدیدو تبلیغ میکرد اسمش ایفوری بود.. سمیرا میگفت داداش محسن از دوبی واسه محسن آورده بوده. محشره بوش.. زنونه مردونم نداره.

خدا کنه داشته باشه بگیرمش...

رضا:....

مهران که کماکان جسته و گریخته داشت به حرف های رضا و سحر گوش میکرد با شنیدن اسم ادکلن به ذهنش رسید چقدر خوب. میتونم واسه بهار یه ادکلنم بخرم...

قصدش این بود که سرویس سینه ریزی که چند وقت پیش با بهار توی یه طلافروشی دیده بودن رو واسه بهار بخره و حالا میتونست یه ادکلن هم به هدیش اضافه کنه تا حسابی بهار رو خوشحال کنه.

اونم مخصوصا بهاری که عاشق عطر و ادکلن بود و همیشه ادکلن های برند خارجی رو میخرید.

سریع از جیبش خودکارش رو درآورد، فیش رستوران رو روی پاش گذاشت و پشتش اسم ادکلنی که سحر گفته بود رو نوشت.. از شانس بدش خودکارش هم جوهرش تموم شده بود و بزور ایفوریای روی کاغذ نوشت و بیشتر شبیه حکاکی کردن شد و نزدیک بود فیش سوراخ شه. بعد گذاشت تو جیب پیرهنش تا یادش بمونه.

خوشبختانه ساعت نزدیک ۵:۳۰ بود و کم کم شهر داشت شلوغ میشد و مهران تونست علی رغم معطل شدن و کلی گشت و گذار داخل بازار هم سرویس طلا رو بخره و هم ادکلن ایفوریای رو گیر بیاره.

ساعت ۱۲:۴۰ دقیقه شب بود و همه چیز بخوبی پشت سر گذاشته شده بود. یکی از خاطره انگیزترین جشن ها و دورهمی های این چند ساله مهران و بهار با خانواده هاشون بود.

کم کم پدر و مادر بهار بلند شدن تا برن به خونشون و مادر و خواهر مهران هم با وجود اصرار مهران و بهار تصمیم گرفتن برن و به پیشنهاد پدر بهار قرار شد، مادر مهران و میترا رو سر راه به خونه شون برسونن.

روی راه پله ها در حال خداحافظی بودن که یک دفعه مادر مهران یادش اومد قرصی که باید ساعت ۱۲ میخورد رو فراموش کرده بخوره و با حالت نگرانی به بهار گفت دخترم میشه یه لیوان اب بیاری مادر، یادم رفت قرصم رو بخورم.

بهار یه لیوان آب خنک آورد و مادر مهران بعد از گذاشتن قرص در دهانش کمی از آب رو خورد و بعد از پایین آوردن لیوان به خاطر خیس بودن جداره لیوان، از دستش سر خورد و روی پله ها افتاد. آبش پله رو خیس کرد و در کمال تعجب لیوان هم نشکست.

همه باگفتن عیبی نداره قضا بلا بود، نسبت به این اتفاق توجهی نکردن و مهران و بهار بعد از راهی کردن خانواده هاشون به داخل برگشتن و هردوشون همزمان یه نفس عمیق توام بالبخند کشیدن و چند لحظه بعد همدیگرو در آغوش گرفتن و برای لحظاتی طعم دوست داشتن هم رو چشیدن و بعد هم توی آشپزخونه نشستن و شروع کردن به صحبت کردن.

بهار: مهران بخاطر هدیت واقعا ممنونم. خیلی غافل گیر شدم. مخصوصا با ادکلنی که خریدی. راستی تو که هیچوقت برند ادکلن و وسایلا رو درست حسابی نمیشناختی چطور شد رفتی بهترین ادکلن رو واسم خریدی؟ از کجا اسمشو میدونستی؟

مهران: بماند... هنوز آقاتو نشناختی.. ما اینیم دیگه.. از بوش خوشت میاد؟

بهار: آره عالییه.. اسمشو شنیده بودم ولی فرصت نشده بود بخرمش.

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت و قبل ازینکه به اطاق خواب برن تا اتفاقات خوش امشبشون رو تکمیل کنن:

بهار: مهران جان یادمون باشه فردا صبح اشغالارو ببریم بیرون خیلی زیاد شدن. کلی آت و اشغال جمع شد امشب.

مهران: خوب بذار الان میبرم مینذارمش تو سطل سر کوچه. تا صبح بو برمیداره خونه رو. یادت رفته اون دفعه کیسه زباله سوراخ بود چه افتضاحی بار آورد..
بهار: آخه دیروفته مهران.

مهران: بابا.. مشکلی نیست. میبرمشون. همین چندتاست دیگه؟

بهار: آره عزیزم. پس تا تو میری و میای منم برم دستشویی، کلیدو ببر باخودت که در از پشت بسته نشه.
مهران: باشه. راستی بهارجان، پیرهن سفیدم تو کمد لباساست؟

بهار: چطور مگه؟ آره.

مهران: میخواستم فردا بپوشمش.

بهار: اه نه... ول کن. خیلی واست تنگ شده. کلی پیرهن دیگه داری خوب. یکی دیگه رو بپوش.

مهران: نه آخه میخواستم فردا سفیده رو بپوشم این پیرهنم کثیف شده.

بهار: بابا نپوشش. تنگ شده. تو تنت بد وامیسته. پیرهنتم میدارم تو حموم که بشورمش. فردا رو هم پیرهن آیتو بپوش. آبی نفتیه. خیلی بهت میاد.

مهران: هرچی بانو امر بفرمایند.. چشم. پیرهنه رو بادست نشوریا بنداز تو ماشین، خوب؟

بهار: (لبخندی به لب) تو ماشین بندازم رنگ میگیره از بقیه لباسا. دستی میشورمش ارباب.

مهران: ما چاکریم... پس من میرم اشغالارو ببرم پایین.

بهار: زودی بیایا... دلم تنگ میشه..

مهران بعد از بوسیدن دوباره بهار کیسه های زباله رو برداشت و کلید رو هم از پشت در گرفت اما از بدشانسی شلوار گرمکنش جیبی نداشت و از طرفی اونقدر اشغالا زیاد بود که نمیشد دسته کلید رو تو دستش جابده، بعد از پوشیدن دمپایش رفت بیرون و در واحدشون رو بست. ناچار شد کلیدو روی در بذاره و با خودش گفت زود برمیگردم دیگه و از راه پله ها پایین رفت.

هنوز به پله ی چهارم نرسیده بود که یکدفعه خودش رو روی زمین و هوا دید و به فاصله چند ثانیه کیسه های زباله از دستش افتاد روی زمین و به شدت روی پله ها افتاد و از شدت ضربه و برخورد همزمان کمر و پشت سرش به تیزی روی پله، فریادش دراومد و آخ بلندی گفت.

توحید همسایه ی واحد روبرو بعد از شنیدن صدای گرومپ افتادن مهران و متعاقب اون، دادی که مهران کشیده بود به سرعت خودش رو به بیرون رسوند و مهران رو روی پله ها دید، به سمتش رفت و مهران رو دید که مثل آدمی که مار گزیده شده باشه، خودش رو اینور و اونور میکرد و کمرش رو گرفته بود و بعد چند لحظه دوباره روی پله ها خوابید. توحید به سمتش رفت و یک دفعه با دیدن مایع سرخ رنگی که از زیر سر مهران جاری شده بود و داشت روی پله پخش میشد، یکه خورد و مهران رو بلند کرد و فقط میدید که مهران با چشمای نیمه باز داره میگه که سرم!! سرم!! و تو همین لحظه بود که از گوشش خون جاری شد و توحید با صدای بلند بعد از مدتی شوکه بودن، داد زد که کمک...

به سمت خونه ی مهران رفت و شروع کرد به در زدن و وقتی کلید روی در رو دید متوجه نشد که چکار داره میکنه و کلید رو توی در چرخوند و در رو باز کرد و سرش رو داخل برد و داد زد یکی بیاد کمک.. مهران... مهران داره از دست میره و ...

ساعت ۱:۵۶ دقیقه ی بامداد سه شنبه بود و یک ربعی بود که مهران در بخش مراقبت های ویژه بستری شده بود.. دکتر ها وضعیتش رو وخیم اعلام کرده بودن و سریعا به اطاق عمل بردنش و همه چیز در هاله ای از ابهام قرار داشت.

بهار که بعد از بیرون اومدن از خونه و دیدن صحنه ی خونی مهران روی پله ها کنترلش رو از دست داده بود با کمک روزین همسر توحید و چند تا از همسایه ها سوار ماشین شده بود و همراه آمبولانس به بیمارستان اومده بود. روزین و توحید هم پشت سر آمبولانس حرکت کردن.

به اصرار توحید که میگفت از بهار شماره باباش اینا رو بگیر بهشون خبر بدیم، روژین تونست شماره تماس میترا رو از بهار بگیره و از بخت بد بعد از این اتفاق بهار گوشی همراهش رو نیاورده بود و با کلی آرامشی که روژین بهش داد سعی کرد شماره ی میترا رو از حفظ بگه و بعد از چند نفس عمیق کشیدن و از شوک خارج شدن بالاخره شماره یادش اومد و روژین با میترا تماس گرفت و به فاصله نیم ساعت بعد میترا و شوهرش احمد به بیمارستان اومدن.

ساعت ۹:۳۵ دقیقه ی سه شنبه بود و بهار به لطف مسکنی که پرستار بخش بهش تزریق کرده بود کمی آرام شده بود و تونسته بود تو بغل میترا کمی بخوابه.

شب رو میترا و احمد در بیمارستان موندن و توحید و روژین هم نزدیکای صبح به خونه برگشته بودن.

بهار از خواب با یه جهش پرید و سراسیمه بلند شد و گفت، مهران؟ مهران کجاست؟
میترا سعی کرد ارومش کنه:

میترا: عزیزم آرام باش .. مهران همین جاست. نترس... ما همه پیشتیم.

بعد چند لحظه که حالت تعادلش رو بدست آورد آرام آرام بلند شد و به سمت در اطاق آی سی یو رفت و از شیشه ی پشت در به مهران خیره شد.

میترا شونه هاش رو گرفته بود و میگفت: خودتو کنترل کن بهارجان، اتفاقیه که افتاده . الان بیشتر از هر چیزی تو باید به اعصاب مسلط باشی. حال همه مون خرابه.

بهار که کماکان خیره به مهران بود کم کم اشک از چشماش جاری شد و بدون هیچ نظمی شروع کرد به حرف زدن:

چرا باید اینجوری بشه؟ ما داشتیم حرف میزدیم. من بهش گفتم نمیخواه الان اشغالاً رو ببری.

آخه چرا؟ باورم نمیشه. میترا دیشب بهترین شب این سال هابود.. آخه چرا همیشه تو بهترین لحظه ها بدترین اتفاقا باید بیافته؟ آگه مهرانم برنگرده...

زد زیر گریه و میترا بغلش گرفت و سعی کرد ارومش کنه.

احمد هم که توی این چندسال رابطه ی خوبی با مهران نداشت و سر قضایایی باهم کدورت داشتن دورادور به بهار و زنش میترا نگاه میکرد و یاس و ناراحتی تو چشمش موج میزد.

یکسالی بود که بخاطر جروبحثی که سر موضوع نگه داشتن مادر مهران پیش اومده بود باهم قهر بودن.

احمد چندبار به طعنه گفته بود که پدرت خیانت کرد و رفت اونوقت ماباید مادرتو نگه داریم. بچه های دیگه شم که شکر خدا دارن کیفشون رو میکنن. هرچی عذابه مال ماست.

این حرف رو وقتی میترا به بهار گفت و بهار هم به مهران، نتونست طاقت بیاره و فردای اون روز بعد از جرو بحث مفصلی که با احمد کرد مادرش رو از خونه ی میترا و احمد به خونه ی خودش آورده بود و یک ماهی مادرش رو نگه داشت و سرآخر به اصرار مادرش با پولی که پس انداز کرده بود واحد پایینی آپارتمان احمد و میترا رو برای مادرش خرید تا مستقل اونجا زندگی کنه و به میترا هم نزدیک باشه.

هرچقدر که سعی کرد جای دیگه ای برای مادرش خونه بگیره قبول نمی کرد و مادرش دلش طاقت نمی آورد از تک دخترش دور باشه. ازطرفی مادرش زن لجباز و یدنده ای بود و نمیشد روی حرفش حرف زد. بعد از اون قضایا دیگه با احمد رابطه ش رو قطع کرده بود و یکسالی ازین ماجرا میگذشت و حالا احمد، لابد باخودش افسوس میخورد که چرا تو این مدت نیومد و از مهران دلجویی نکرد. شاید دیگه هرگز نتونه مهران رو زنده ببینه.

همه ی ما توی زندگی مون لحظاتی داریم که از دست هم دلخور میشیم. گاهی تصمیم به قطع رابطه با هم میگیریم. گاهی سال به سال با وجود اینکه هم خون و از یک خانواده ایم، حتی به دیدن هم نمیبریم و عاقبت یک روز در کمال ناباوری بخاطر همون کسایی که هم خونمون و از خانواده خودمون بودن و باهاشون به دلایل مسخره ای قطع رابطه کرده بودیم، بعد از دست دادنشون حسرت و افسوس میخوریم که ای کاش ...

مادر و پدر بهار هم به واسطه تماس میترا به پدر بهار از ماجرا خبردار شده بودن و به بیمارستان اومده بودن. هنوز مادر مهران از ماجرا خبر نداشت.

همه دلواپس و نگران بودن. همه خاطره ی دیشب رو و خنده ها و دورهم بودن هاشون رو بیاد میاوردن و خنده های از ته دل مهران، شوخی هاش و مهربونی هاش. اما به فاصله کمتر از ۱۲ ساعت اون خاطره ی شیرین داشت به تلخ ترین خاطره تبدیل میشد.

ساعت نزدیک ۱۱ بود که پرستار بخش به همراه دکتر بیرون اومدن و بهار با عجله و جلوتر از همه به سمتشون رفت.

بهار: آقای دکتر حال مهران چگونه؟

دکتر: مهران؟

پرستار: آقای دکتر مریض ضربه ی مغزی ای که دیشب به اورژانس آوردن همسر ایشونه.

دکتر: او به.. خوشبختانه عمل با موفقیت انجام شده. فعلا جای نگرانی نیست. ضربه ی شدیدی به سرش وارد شده و خدا باهاتون یار بوده که هنوز زنده است.

بهار در حالیکه بغض عجیبی کرده بود و دستاش رو به سمت میترا که مثل تمام این چند ساعت کنارش بود، برد و دستای هم رو گرفتن.

پدر بهار: الان حالش چگونه آقای دکتر؟ همیشه دیدش؟

دکتر: در حال حاضر نه. هنوز علایم و سطح هوشیاری پایینه و باید امیدوار بود تا بزودی به هوش بیاد. بعد از چندین ساعت نگرانی و فشار روانی و وحشتناک دوباره آرامش نسبی به بهار و خانوادشون برگشته بود.

ساعت نزدیک ۱ بعد از ظهر شده بود و پدر و مادر بهار ازش خواستن تا باهاشون به خونه بره و کمی استراحت کنه. میترا گفت که من و احمد پیش مهران میمونیم. توبا مامان و بابا برو خونه. از دیشب تا حالا چشات رنگ خوابو ندیدن. من و احمد اینجا هستیم. برو خیالت راحت باشه. هر چیزی بشه سریع بهت خبر میدیم.

نگاهی به احمد انداخت و احمد هم که توی مزیقه گیر کرده بود سری تکون داد و گفت آره ما هستیم شما با پدر و مادرت برو.

اما بهار حاضر نبود حتی چند لحظه هم مهران رو تنها بگذاره.

بهر ترتیبی که بود بهار در بیمارستان موند و پدرش به خاطر حال جسمی ضعیف مادر بهار، او رو به خونه برد.

بهار که بعد از شنیدن خبر بهتر شدن حال مهران جون تازه ای گرفته بود از میترا خواست که لطف کنه و بره و از خونه یسری لباس و کیف پول و تلفن همراهش رو بیاره.

میترا بعد از اینکه احمد از نماز خونه بیمارستان اومد به سمت خونه مهران رفتن و وسایلی که بهار لازم داشت رو براش آوردن.

وقتی میترا نزدیک های عصر برگشت وسایلی که بهار خواسته بود رو بهش داد اما بهار متوجه شد که میترا به اشتباه گوشی همراه مهران رو آورده.

میترا: ای وای اصلا حواسم نبود. دیدم رو میز هال هستش و ورش داشتم. وقتی رفتم خونتون تمام لحظات دیشب و مهران اومد جلو چشمم و دیگه حواسم نبود دارم چیا رو ور میدارم. میخوای به احمد بگم دوباره بره و بیاره؟

بهار: نه عزیزم. نمیخواد. ایرادی نداره. اگه کاری پیش اومد از گوشی مهران استفاده میکنم.

میترا: پس پاشو بریم تا کافی شاپ بغل بیمارستان یچیزی بخوریم. از دیشب تا حالا لب به چیزی نزدی. فکر خودتو نمیکنی؟

بهار: (با حالت اضطراب نگاهی به سمت اطاقی که مهران توش خوابیده بود انداخت) و گفت:

آخه دلم طاقت نمیاره یه لحظه هم ازش دورشم. نمیتونم میترا. نمیتونم.

میترا: عزیزم میفهمم چی میگی. اما با بودنتم چیزی عوض نمیشه. تو باید جون داشته باشی تا کنار مهران بمونی یا نه؟ پاشو. لجبازی نکن. میریم تا همین نزدیکی و زود برمیگردیم. نیگاه کن بخودت. رنگت حسابی پریده. پاشو.

-در کافی شاپ

بعد از سفارش دادن، بهار با بی میلی داشت تکه ای از کیکش رو با قهوه میخورد و در حال بالا بردن فنجان قهوه بود که نگاهش به مرد جوانی که تقریباً دوتا میز دورتر، پشت سر میترا نشسته بود افتاد. مرد جوان با حالتی معنادار به بهار خیره شده بود و لبخند مرموزی گوشه ی لبش بود.

بهار سریعاً نگاهش رو بعد تماس با نگاه مرد جوون، به سمت میز و بعد میترا چرخوند و سعی کرد بی تفاوت باشه. چند لحظه بعد از میترا پرسید:

بهار: میترا سرووضعم چطوره؟ خیلی داغونم نه؟

میترا: نه عزیزم. یخورده صورتت خسته هستش ولی مثل همیشه، بدون آرایشم، خوشگلی خودتو داری. البته به خواهرشوهرت نمیرسی (با لحن خنده)..

بهار: (خنده ی ظریفی روی لبش نقش بست و درحالی که احساس میکرد میترا با آرایش امروزش خیلی جذاب شده بهش گفت): فکرکنم آره. واقعا امروز خیلی جذاب شدی. آرایشست رو صورتت خیلی خوب نشسته.

میترا: اووه برو بابا. هرکی ندونه فکر میکنه دختر ۱۸ سالم اینطوری میگی. همین جوریشم احمد گیر میده چرا آرایش میکنی. میگه گفتن رژلب نه رژ لب و حومه.

بهار: (باخنده) خوب راست میگه دیگه. منم که بهت میگم همیشه بعضی مردا اینجوری دوست ندارن.

میترا: چه میدونم. ول کن اینارو. الان بهتری؟

بهار: آره عزیزم. وقتی تو هستی خوبم. واسه چند لحظه فراموش کردم چه اتفاقی از دیشب افتاده. ممنون که هستی. قدرت فکر کردنمو از دست داده بودم.

میترا دستش رو از روی میز به سمت بهار دراز کرد و دستای سرد بهار رو که از حرارت بدنه فنجان قهوه کمی گرم شده بود توی دستاش گرفت و گفت:

تو همیشه مثل خواهرم بودی.. قبل اینکه وارد خونوادمون بشی همیشه ازینکه نتونم با زن داداشم رابطه ی خوبی داشته باشم میترسیدم. مثل همه ی عروسا و خواهرشوهرها. راستشو بخوای بار اولی که دیدمت حس خاصی بهت داشتم. نمیدونم اما حس خوبی بود. میگن آدما تو لحظه ی اول آشنایشون حس خاصی بهم دارن که یجورایی از درونشون نشات میگیره. من این حس خوبو بهت داشتم. حس کردم خواهر نداشته ی همه این سال هامی.

بهار: سنسور پذیرش!!

میترا: چی؟ سنسور پذیرش چیه؟

بهار: مهران هم همیشه ازین اتفاق حرف میزنه. میگه آدما تو بدنشون یه سنسور دارن به اسم سنسور پذیرش که تو اولین دیدار با دیگران فعال میشه و اگه طرف مقابل آدم خوبی باشه، باعث میشه پذیرش و حس خوبی بهش داشته باشی. درغیراین صورت نسبت بهش حس ناجوری پیدا میکنی.

میترا: چه جالب. مهران همیشه ازین حرفای عجیب غریب میزد.

بهار: بار اول که همدیگر رو توی نمایشگاه کتاب دیدیم همین حس رو بهش داشتم. انگار که سال های ساله میشناسمش اما ندیده بودمش. بعد که آشنا شدیم فهمیدم اونم همین حسو بهم داشته.

وقتی تو رو اولین بار دیدم این حس رو به تو هم داشتم. ولی خوب دیگه تو رو دیرتر دیدم و گرنه عاشق تو میشدم (خنده)

میترا: دیوونه. (خنده) خوشحالم داری میخندی.

بهار خیلی زود لبهانش رو جمع کرد و نگاهش رو به میز دوخت و خندش به حالت پراز یاسی تبدیل شد.

بهار: دیشب احساس میکردم بیشتر از تمام این چهارسال دوسش دارم. میترا، اگه مهران... (بغض)

میترا: اینجوری نگو. شک نکن دوباره مهران سرپا میشه. دوباره دور هم میشیم. اصلا با احمد و مامان میایم خونتون. بیار دیگه جشن میگیریم. احمد و مهرانم آستی میکنن. به چیزای خوب فکر کن.

بهار که داشت دوباره از حرفهای میترا انرژی میگرفت از میترا خواست که به بیمارسان برگردن.

موقع بلند شدن از صندلی و رفتن، بهار دوباره از کنجکاوای به مردجوون میز کناری نگاه سریعی انداخت و دید که کماکان مردجوون داره بهش نگاه میکنه.

در بیمارستان:

میترا و بهار پشت درِ اطاق آی سی یو بودن و از شیشه به داخل و مهران که انگار سال هاست به خواب رفته نگاه میکردن.

(گوشی میترا زنگ میخورد)

بعد از دور شدن میترا از در اطاق و چند دقیقه ای صحبت کردن با تلفن، دوباره به سمت بهار برگشت و گفت:

میترا: بهار جان، احمد بود. میگه مامان ازینکه از صبح بهش سر نزدیک نگران شده بوده و گفته خواب بد دیده، دائم داره اصرار میکنه که میترا کجاست. به گوشیمم زنگ زده بوده متوجه نشدم.

بهار: خوب معطل نکن. برو خونه. نذار مامان چیزی از ماجرا بفهمه. واسه حالش خوب نیست. برو عزیزم من خوبم. نگران من نباش.

میترا: آخه... تو اینجا تنهایی.

بهار: گفتم که نگران من نباش. شاید بابا اینا الانا یسر بیان. شایدم زنگ زدم به مبینا دوستم تا بیاد پیشم.

تو برو عزیزم. مامان ضروری تره. فقط نذار چیزی از اتفاقی که واسه مهران افتاده بفهمه.

میترا: باشه. پس من میرم. سعی میکنم شب دوباره پیام پیشت. مراقب خودت باش. من زودی برمیگردم.

هم دیگه رو در آغوش گرفتن و بعد از خداحافظی و رفتن میترا، بهار نفس عمیقی کشید و روی صندلی سالن انتظار نشست.

خوشبختانه شماره مبینا رو به هر زحمتی که بود با فشار آوردن به مغزش به یاد آورد و هرچند چندین بار توی چهار رقم آخرش دچار شک شد و یکبار اشتباه تماس گرفت. اما به هر ترتیب شماره رو بالاخره درست گرفت. ۰۹۳۸۶۵۲****.

بعد ازین که باهاش تماس گرفت و ماجرا رو گفت، مبینا گفت که همین الان خودمو میرسونم.

بعد از پایان تماسشون بهار به گوشی مهران که توی دستش بود نگاه میکرد و عکس دونفره ای که سه ماه پیش باهم توی دربند انداخته بودن، تصمیم گرفت تا به اینباکس گوشی مهران بره و آخرین پیامی که قبل دیشب بینشون ردوبدل شده بود رو بخونه.

درحال خوندن پیام بود و بعد از خوندن پنج شیش تا پیام عاشقانه ای که دیروز غروب به هم داده بودن، بغض گلوش رو گرفت و خواست پیام بعدی رو بخونه که به شماره ای غریبه رسید که تو گوشی ذخیره نبود. کنجکاو شد و پیام رو باز کرد.

-باشه عزیزدلم... قول بده که زودتر همو ببینیم.. میبوسمت. دوستت دارم. بای

بهار که کمی شوکه شده بود به سرعت بیرون اومد و پیامی قبلی رو خوند.

- به منم خیلی خوش گذشت. یکی از بهترین روزایی بود که باهم داشتیم. الان کجایی؟ رسیدی؟
ضربان قلب بهار در حال بالا رفتن بود و بیار دیگه از پیام بیرون اومد و متوجه شد نزدیک ده پیام دیگه به این شماره فرستاده شده. هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید و به سرعت پیامی دیگه رو باز کرد و خوند.
- قریون دلت.. قشنگ ترین بخش عشق همین غافل گیری کردنه. هیچوقت فکر نمی کردم عاشق شدن اینقدر قشنگ باشه.

- اینکه دارم عاشقت میشم...

- ای تاحدودی... حالا خیالات ورت نداره... 😊 ولی... یچیزی رو خیلی خوب میدونم...

- عاشق این دیوونه بازیاتم. باهمین کارات دلمو بردی دیگه.

همین طور که پیام ها رو میخونده، احساس وحشتناکی بهش دست داد. ناخواسته تصور اینکه مهران بهش خیانت کرد تو ذهنش شکل گرفت. اما چطور ممکن بود.

سعی کرد کنترل خودشو حفظ کنه. به پیامی ارسال شده گوشی رفت.

- حتما عزیزم. دیگه سخته بتونم حتی یساعت ازت دور باشم.. میبوسمت عشقم. دوستت دارم. فعلا

- نزدیک خونم. آخر شب بهت پیام میدم خوشگلم.

- عاشقتم دختر... دیدونه ای... امروز بهترین روز و لحظه های زندگیم بود. لذت بودن با کسی که عاشقشم.

- وای خداجوون... باورم نمیشه. یعنی... دیووووونتم نفسی... قرار نبود اینجوری غافل گیرم کنی. چقدر دلم خواست...

- چی رو؟

- پس دلتو بردم بالاخره... آخجیون... دیدی بالاخره کار خودمو کردم.

بهار هر لحظه بیشتر از قبل وحشت زده میشد. حس کرد به سختی میتونه نفس بکشه. قلبش اونقدر تند میزد که میتونست کوبیدنش رو توقفسه سینهش حس کنه. در حالی که دست و بدنش سست شده بود گوشی رو روی صندلی کناری گذاشت و مدام آب دهانش رو قورت میداد و حس کرد حالت تهوع داره.

همیشه وقتی به شدت استرس می‌گرفت این حالت بهش دست میداد و تا چند روز نمی‌تونست درست حسابی چیزی بخوره. دنیا دور سرش می‌چرخید. خواست بزنه زیر گریه اما نمی‌تونست. به سمت انتهای راهرو خیره شد تا شاید مبینا رو ببینه. اما خبری از کسی نبود. بلند شد. احساس کرد سرش داره گیج میره. با دهان باز نفس میکشید و بعد چند لحظه خودش رو پشت شیشه‌ی اطاق مهران دید.

با حالتی پراز ترس و سوال، لب‌هاش رو به سمت داخل جمع کرد و سعی کرد جلوی اشکاشو بگیره و زیرلب از جسم بی‌هوش مهران می‌پرسید که: باورم نمیشه. مهران.. نه. بیدار شو و بگو که واقعیت نداره. بگو که همش خیالاته. امکان نداره.. خدایا یعنی چی؟ چه بلایی داره سرم میاد...

بیشتر از نیم ساعت گذشته بود و توهمین حس و حال بود که صدای آشنایی رو شنید که میگفت بهار.. برگشت... مبینا بود...

تو تمام این سال‌هایی که با مبینا دوست بود هیچوقت به اندازه‌ی الان به بودنش نیاز نداشت. هم‌دیگر رو بغل کردن و به‌ثانیه نکشید که بهار با صدای عجیبی بغضش شکست و شروع کرد به گریه کردن. مثل بچه‌های ۴-۵ ساله مدام نفسش حبس میشد و بعد از چند ثانیه با تمام وجود نفسش رو با هق‌هق بیرون میداد و محکم مبینا رو بغل گرفته بود.

پرستارهای بخش هم که از دیدن این صحنه باحالت تعجب نگاه میکردن، به سمت هم نگاهی انداختن و سرشون رو به نشونه همدردی و تاسف تکون دادن و به گفتن چند کلمه اکتفا کردن.. طفلکی.. چه قدر داره بهش سخت میگذره.. معلومه خیلی شوهرشو دوست داره.

مبینا هم که شوکه شده بود و هیچوقت بهار رو تا این حد شکسته و ضعیف ندیده بود سعی کرد آرومش کنه و در گوشش میگفت: همه چی درست میشه عزیزم. همه چی درست میشه. و خودش هم اشک میریخت.

شاید حتی خود بهار هم نمیدونست گریه‌هاش از سر دوست داشتن زیاده و یا بخاطر حس شکست عاطفی خوردن و تصور خیانت مهران.

شب شده بود و چند ساعتی بود که بهار و مبینا با هم وقت گذرونده بودن و بهار تمام ماجرا رو به مبینا گفته بود.

میبا سعى مىکورد مانع بشه که بهار فکر بدى بکنه و دائم بهش مىگفت که مهران همچین آدمى نیست اون خيلى تو رو دوست داره. خودتم میدونى.

بهار: آره میدونم ولی این اس ام اسا چى؟ اینا چین؟ ايكاش ميشد بيدار بشه و بهم حقيقت رو بگه. شایدم ...

میبا: شاید چى؟

بهار: هيچى. بهتره به شماره ی دختره زنگ بزنى. يا نه بهش پيام بدم و ببينم كيه.

میبا: احمق نباش دختر. تو الان تو وضعيتى نيستى که بتونى درست تصميم بگيرى. بذار يکم زمان بگذره تا درست تصميم بگيريم.

تو همين اثنا بودن که ميترا دوباره به بیمارستان اومد و ردحال خوش و بش با میبا بود که به واسطه بهار باهاش آشنا شده بود، که یک دفعه بهار سرش رو به سمت عقب صندلى خم کرد و رنگش به شدت پريد و دهانش وا موند.

ميترا و میبا سريع سرش رو بلند کردن و سعى کردن بلندش کنن اما رنگش به شدت پريده بود. ميترا دائم صداش ميزد و بهار تقريبا داشت از حال ميرفت.

ميترا: (خطاب به میبا) برو پرستارو صدا کن. فکر کنم فشارش افتاده. از ديشب تا حالا چيزى نخورده.

بعد از اومدن پرستار، بهار رو به اطاق تزريقات بردن و بهش سرم زدن. بعد از تموم شدن سرم، ميترا ماشينش رو جلوى بیمارستان آورد تا بهار رو به خونه ببرن. بهار هم برعکس دفعه ی قبل چندان اصرارى به موندن توى بیمارستان نکرد و تقريبا راضى بود که به خونه برن. اما اصرار داشت که به خونه خودش بره.

بعد از رسوندن بهار به خونه، میبا پيش بهار موند و بهار هم که بخاطر سرم زدن بزور چشم هاش رو باز نگه داشته بود با لباس هاش روى تخت اطاقشون خوابيد و بيهوش شد. ميترا مجدداً به بیمارستان برگشت تا امشب رو پيش مهران بمونه تا کارى لازم بود انجام بده. آخر شب احمد هم اومده بود به بیمارستان و بچه شون رو هم به خواهر احمد سپرده بودن.

درخانه ی مهران و بهار:

بهار در اطاقش بود و بعد از چند لحظه صدای حرف زدن رو از هال شنید و بلند شد تا بره به هال..

وسط هال پدرش و میترا نشستند و در حال حرف زدن بودن.

پدر: باید یجوری به بهار بگیم که شوکه نشه. اون از بچگی نمیتونست واقعیتا رو بپذیره. الان چطور میخواد کنار بیاد، خدا میدونه.

میترا: مجبوره کنار بیاد. تقصیر خودش بوده. راهیه که خودش انتخاب کرده.

بعد از شنیدن صحبت های یواشکی پدرش و میترا، به سمت هال رفت و به محض اینکه پدرش و میترا متوجه اون شدن با حالتی متعجب بهش خیره شدن.

بهار: من از چی خبر ندارم؟ چی شده؟

پدر: آء آء.. راستش دخترم... هیچی.. آء آء

میترا: چیزی نشده بهار جان.. نگران نباش.. خودت متوجه میشی.

تو همین لحظه بود که میترا بعد از گفتن این جمله دست پدر بهار رو گرفت و انگار که سال هاست همدیگه رو دوست دارن و میشناسن.

بهار که گیج شده بود قبل از اینکه عکس العملی نشون بده دید که مادر مهران و مادر خودش همراه مهران از اطاق بغلی اومدن بیرون و میترا شروع کرد به کل کشیدن... احمد هم پشت سرشون در حال رقصیدن بود.

اونقدر گیج شده بود که نمیدونست چی بگه..

بهار: اینجا چه خبره؟ چرا داری کل میکشی میترا؟ مهران؟ تو چرا لباس دامادیتو پوشیدی..؟

میترا: داداشت داره داماد میشه دختر... داریم میریم دنبال عروس.

بهار: داداشم؟ چی دارین میگین مهران شوهر منه. داداش من توی تصادف مرده.

پدر بهار: دیدی گفتم این دختر اصلا حرف حالیش نمیشه.

بهار که داشت سرش منفجر میشد و نمیدونست چه خبره احساس کرد صدای آهنگی داره هر لحظه زیادتر میشه و همه در حال کف زدن بودن...

تنها کاری که تونست بکنه این بود که با تمام وجود جیغ کشید و ...

میینا: بهار جان؟ بهار نترس عزیزم.. آروم باش.. آروم باش.. من پیشتم..

بهار: (با صورتی وحشت زده): اینا چی میگن میینا؟ مهران شوهر منه. اون داداشم نیست.

میینا: معلومه شوهرته. عزیزم داشتی خواب میدیدی. نترس. هرچی بوده تموم شده.

بهار که تازه متوجه شده بود چه اتفاقی افتاده با حالتی پر از نیاز سرش رو پایین آورد و تند تند نفس میزد.

بهار: چقدر وحشتناک بود. هیچکی حرف منو نمی فهمید... مهران مال منه.

میینا: سعی کن آروم باشی .. میخوای خوابتو تعریف کنی؟ شاید آروم تر شی.

بهار شروع کرد به تعریف کردن خوابش و بعد از اینکه دقایقی بینشون به صحبت کردن و دلداری دادن بهار گذشت، بهار به پیشنهاد میینا بلند شد تا بره و دوش بگیره.

وارد حمام که شد لباس هاش رو درآورد و وقتی داخل سبد لباس چرک ها انداخت، متوجه پیرهن مهران شد.

قبل از اینکه فکری بکنه دستش رو به سمت پیرهن برد و ورش داشت و بعد از خیره شدن به پیرهن یاد صحنه ی آخرین مکالمش با مهران قبل از بیرون رفتنش افتاد.

با وجود اتفاقات تلخی که ازدیشب افتاده بود اما هنوز نمیتونست باور کنه که مهران بهش خیانت کرده باشه.

پیرهن مهران رو به سمت صورتش آورد و شروع کرد به بوکردنش.

اشک توی چشمش حلقه بست و شروع کرد به گریه کردن و گوشه ی حمام روی زمین نشست و زانوهاش رو جمع کرد و سردی زمین لرزه ی تند و لحظه ای به تنش انداخت. شروع کرد به گریه کردن و پیرهن مهران رو بو میکشید.

شاهد غلت خوردن قطره های اشکش رو بدنش بود و گرمی قطره ی اشکی رو که روی سینه اش افتاد بود و سر میخورد میتونست حس کنه. بعد از دوران جوونیش و گریه های دخترنش، این اولین بار تو این سال ها بود که دوباره توی حمام گریه میکرد.

درهمین حال که پیراهن مهران توی دستاش بود متوجه تکه کاغذی که توی جیب پیراهن بود و توی پس زمینه ی خاکستری پیراهن خودشو نشون میداد شد و کاغذ رو از جیب درآورد.
کاغذ رسید رستوران کاکتوس.

با چشمایی که هنوز پر اشک بود سعی کرد خوب به رسید نگاه کنه و ...

رسید مربوط به سفارش یک پرس چلو مرغ و یک پرس باقالی پلو با فیله به همراه مخلفات بود. با خودش گفت لابد مهران ناهار رو با یکی از دوستاش به رستوران رفته. ولی ساعت سفارش غذا ۱۵:۲۰ دقیقه ی روز دوشنبه بود.

بهار میدونست که شرکت مهران، طبق گفته مهران ساعت ۱ ناهار میدان و کارمندی که غذای شرکت رو میل ندارن میتونن تو حدفاصل ساعت ۱ تا ۲:۳۰ برن و بیرون غذا بخورن.

اما غذا ساعت ۱۵:۲۰ دقیقه سفارش داده شده بود. در ثانی رستوران کاکتوس تقریبا غرب شهره و تو اون ساعت و اون همه ترافیک، منطقی نیست مهران و دوستش بخوان به اونجا برن. اون هم مهرانی که اهل بیرون غذا خوردن نیست.

پس این رسید چی میگه؟ توجیب مهران چیکار میکنه؟ در همین لحظه بود که باخودش گفت نکنه با...

لباش رو نصفه و نیمه پوشید و از حمام بیرون رفت و مبینا رو صدا زد.

مبینا: چی شده؟ چرا نرفتی حموم؟

بهار: ببین.. اینو تو جیب پیرهنش پیدا کردم.

رسید رو به مبینا میده.

مبینا: خوب مگه چیه؟ رسید رستوران دیگه..

بهار: اون هیچوقت واسه ناهار از شرکتشون بیرون نمیره. خودش اینو بهم گفته بود.

میبنا: خوب حالا یچیزی گفته. شاید هوس کرده و رفته بیرون غذا خورده.

بهار: دونفری؟؟ اونم تو رستورانی که اونور شهره؟ تو اون ساعت باید سرکار باشه.

میبنا که دوباره داشت رسید رو ورندهاز میگرد گفت:

میبنا: خوب... خوب یعنی چی؟ چی میخوای بگی؟ لابد با هووی تو رفته تو یه رستوران شیک ناهار بخوره.
ها؟

بهار: خفه شو میبنا. دارم جدی میگم.

هنوز جملش تموم نشده بود که زد زیر گریه.

میبنا: دیوونه شدی تو دختر؟ بخاطر یه رسید اینقد داری خودتو اذیت میکنی؟ از کجا میدونی قضیه چیه؟
ها؟ مشکلک این رسید کوفتیه؟ (به سمت بهار میره تا دوباره بغلش کنه).

در همین حال رسید رو پاره میکنه و روی هوا رهاش میکنه. بهار رو بغل میگیره همونجا روی زمین چند لحظه ای رو تو بغل هم میمون.

بهار: دیگه دارم دیوونه میشم میبنا. نمیتونم طاقت بیارم. نمیتونم. انگار دنیا برام تموم شده. از دیشب تا حالا صدمبار مُردم و زنده شدم. دوست دارم همه چی زودتر تموم شه. اگه قراره مهران به هوش بیاد و بفهمم که همه اینا واقعیت داشته و بهم خیانت کرده چه بهتر که هیچوقت به هوش نیاد..

میبنا: باورم نمیشه بهار.. این تویی که داری اینو میگی؟ همین قدر عاشقش بوی؟ یادت رفته بخاطرش
چقدر با خونوادت جاروجنجال داشتی؟ ازت انتظار نداشتم.

بهار: نمیدونم. هیچی نمیدونم. شاید دارم تقاص وایسادن تو روی خانوادمو پس میدم.

میبنا که ساکت بود و سعی میکرد با گرفتن دست های بهار آرومش کنه نگاهش به تیکه ی رسید که روی زمین افتاده بود افتاد که پشتش با رنگ آبی کمرنگ چیزی نوشته بودن. دستش رو به سمتش برد و برداشت و دید که چیزی شبیه ((اینو)) نوشته شده و بهار که متوجه کار میبنا شد پرسید:

بهار: چیه؟

میبنا: یه لحظه وایسا.. پشت رسید یچی نوشتن. اون تیکه دیگش کجا افتاد؟

بهار تکون خورد و تکه ی دیگه رسید رو که زیر پاش بود پیدا کردن و مبینا کنار تیکه ی اول گذاشت و کلمه ی پشت رسید کامل شد.

مبینا: نوشته اینوریا..چقد کمرنگه. بیخیال.چرت و پرت.دیدی بهت میگم زود قضاوت میکنی شاید مهران رسیدو جایی دیده ورداشته که بندازه سطل آشغال.مگه خودت نمیگفتی به محیط زیست و این چیزا حساسه.

بهار که با این توجیه ها و دلیل های بی استدلال مبینا که تواین لحظات براش حکم فلسفی ترین و منطقی ترین دلایل رو داشت کمی آروم شده بود،رسید رو از مبینا گرفت و بلند شد تا داخل سطل آشغال بندازه و لحظه آخر یه نگاه به پشت دوتیکه ی رسید که کنارهم قرار داده بودشون انداخت و کلمه رو خوند.اینوربا؟اینوریا؟...چیزی نفهمید و داخل سطل آشغال رهاس کرد و خواست که دوباره به حموم بره اما ناگهان جمله ی پشت رسید جلوی چشمش اومد و باخودش گفت ایفوریا...
مبینا که اینو شنید گفت چی؟

بهار: (به سمت سطل آشغال برگشت و رسید رو درآورد) و گفت ایفوریا. و به سمت دراور رفت و ادکلنی که مهران دیشب بهش هدیه داده بود رو نگاه انداخت و با استیصال رو به مبینا کرد و گفت:
ایفوریاست. مبینی؟ایفوریا.لابد دختره بهش ادکلن رو معرفی کرده و گرنه این که هیچوقت اسم برندا رو بلد نبود.مبینی حق با من بود؟حالا چی میگی؟(بغضش ترکیب و با شدت ادکلن و تیکه ی رسید رو به سمت زمین پرت کرد).

مبینا که حرفی نداشت بزنه،قبل ازینکه بخواد دوباره بهار رو آروم کنه،بهار به سمت حموم رفت و در رو محکم بست.چند لحظه بعد صدای بازکردن آب اومد که با صدای هق هق بهار قاطی شده بود.
ساعت از ۱۰ گذشته بود و بهار نیم ساعتی بود که غذای مختصری خورده بود و حرفی نمیزد و با گوشیش ور میرفت.

مبینا رو به بهار کرد:

مبینا: داری چیکار میکنی بهار؟یساعت حرف نمیزنی دائمم سرت تو گوشیتته.چیزیم که نخوردی.

بهار: یه برنامه رو گوشیم نصب کردم خیلی باحاله. روز و ماه تولدتو که بهش بدی، بهت میگه که تو اون روز چه شخصیتای معروفی دنیا اومدن. بذا واسه تورو امتحان کنم.

بهار: روز تولد، بیست و یکم.... ماه تولد، مرداد..... سال تولد، (میینا به حرف میاد)

میینا: بس کن بهار. تو چته دختر؟ نشستنی داری بازی میکنی؟

بهار: نگاه کن تو با فیدل کاسترو تو یه روز دنیا اومدین.

میینا: نمیخواهی بریم بیمارستان؟

بهار نگاه تلخی به میینا انداخت و چیزی نگفت.

میینا: بهار نمیخواهم بیخودی آرومت کنم اما باور کن تو هم داری زیاده روی میکنی. هنوز چیزی معلوم نیست. شوهرت رو تخت بیمارستانه و تو باید کنارش باشی نه اینکه بخاطر چندتا چیز مسخره بهش شک کنی.

بهار که انگار برافروخته شده بود با حرکت سریع، سرش رو به سمت میینا کرد و گفت:

بهار: چندتا چیز مسخره؟ باشه. گیرم که رسید رستوران مسخره ست. اینکه مهران بعد از ۴ سال زندگی میره و ادکلن برند میخره برام مسخره ست. اینکه برام جملات فلسفی عاشقانه نقل و نبات میکنه مسخره ست. باشه همه ی اینا مسخره ولی اس ام اسا چی؟ چطور میخوای بگی اونام مسخره ست؟ چطور بخودم بقبولونم که اونام هم یه اشتباه خنده داره. مال گوشه مهران نیست. ها؟ چطوره؟

میینا: من نمیگم بهش فکر نکن فقط دارم میگم تو این وضعیت تو باید به فکر چیز مهم تری باشه.

مهران الان مهم ترین چیزه. ممکنه هر لحظه تو بیمارستان کاری پیش بیاد اونوقت تو یساعته که اینجا نشستنی و یک کلمه هم حرف نمیزنی و ژست دخترایی که بهشون خیانت شده رو گرفتی.

بهار: تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟ ها؟ بابا نمیتونم بهش نگاه کنم. نمیدونم دوشش دارم یا ازش بدم میاد.

میینا: بس کن بهار. دوست داشتن تو ربطی به خیانت اون نداره.

بهار: میبینی، خودتم داری میگی خیانت. پس قبول داری بهم خیانت کرده.

مبینا: اه بهار، خفه شو لطفا. از بس تو گفتی رو زبون منم افتاد. دارم میگم اون اگه حتی بهت خیانت کرده باشه تو نباید احساساتو نسبت بهش از دست بدی. چه برسه که هنوز هیچی معلوم نیست، تو داری به این زودی حرف از متنفر شدن ازش میزنی.

بهار: من نگفتم متنفرم گفتم نمیدونم دوش دارم یا ازش بدم میاد.

مبینا: حالا هرچی. فکر میکردم عوض شده باشی بهار ولی تو هنوزم همون دختر بدخلق و زودرنج دوران دبیرستانی. همش به جزییات گیر میدی.

بهار: لابد میخوای بگی همه ی این اتفاقاتی که افتاده هم تقصیر منه؟ بگو دیگه.. بگو خودتو سبک کن. اصلا میخوای مثل مامانم اینا بگو که ازدواج منو مهران اشتباه بوده.

مبینا: تورو قرآن بس کن بهار. مثل بچه کوچیکا داری لج بازی میکنی. من کی گفتم ازدواجتون غلط بوده. حالا خوبه من از اوایل اشناییتون باهاتون بودم. از همه چی باخبر بودم.

بهار: ببخش مبینا. حالم اصلا خوب نیست. نمیتونم ذهنمو متمرکز کنم. میشه به میترا زنگ بزنی و بگی که بهار حالش خوب نیست و اگه میتونه امشب بیمارستان بمونه؟

مبینا: مطمئنی نمیخوای بری؟ من بهش زنگ میزنم ولی یساعت دیگه کلید نکنی که میخوام برم بیمارستان.

بهار که از جاش بلند شده بود و داشت به سمت اتاقش میرفت و به نشونه درموندگی سرش رو تکونی میداد و خطی عمودی باخم کردن بین ابروهاش نقش بسته بود، گفت:

بهار: نمیدونم... فقط الان میخوام که تنها باشم

مبینا: باشه. من به میترا زنگ میزنم. یه زنگی هم به مامانم میزنم میگم که امشب پیش تو میمونم.

بهار: نه مبینا برو خونه. توهم به اندازه کافی به در دسر افتادی.

مبینا: چه دردسری مشکل تو مشکل منم هست.

بهار که نزدیک در اتاقش وایساده بود بعد از مکثی به سمت مبینا اومد و هم دیگه رو در آغوش گرفتن.

بهار: مرسی که هستی. هیچوقت نمی تونم خوبیاتو جبران کنم. هیچوقت.

میینا: این حرفو نزن. تو همیشه مته خواهرم بودی.

بهار که از اغوش میینا جدا شده بود و به فاصله ی اندکی از هم هنوز دست های هم رو تو دست هم داشتن، با چشم های پراز اشک و با بغض گفت:

بهار: تو منو بخشیدی میینا؟ شاید دارم سزای کاری که باتو کردم و پس میدم.

میینا: خجالت بکش بهار. قرار بود دیگه حرف گذشته ها رو پیش نکشیم. هرچی بود تموم شدورفت.

اون موقع ما خیلی بچه گانه فکر میکردیم. باور کن الان خوشحالم که اون اتفاقا افتاد.

بهار: به قیمت ازدست دادن کسی که دوستت داشت...

میینا که از بهار درحال فاصله گرفتن بود نفس عمیقی کشید و گفت:

میینا: الان وقت این حرفا نیست. دوست ندارم گذشته رو دوباره بخاطر بیارم. خواهشا تو هم بجای این حرفا برو استراحت کن. بیشتر از هر چیزی به خواب نیاز داری. منم میرم خونه. حق با توه بنظرم باید تنها باشی تا سنگاتو باخودت وابکنی. هرکاری داشتی خبرم کن.

بعد از خدا حافظی در حالیکه میینا در حال پایین رفتن از پله ها بود به یاد حرف بهار بود و باخودش صحنه های اتفاقی که بیشتر از پنج سال قبل افتاده بود جلوی چشمش بود و ته دلش با خودش اینطور فکر میکرد که شاید بهار داره واقعا تقاص کاری که باهاش کرده بود رو پس میده.

چهارشنبه صبح، بیمارستان:

نزدیک ساعت ۱۰ صبح بهار به بیمارستان اومد و کسی رو در راهروی منتهی به بخش مراقبت های ویژه ندید. باخودش گفت شاید میترا رفته باشه خونه، شاید هم اصلا میینا دیشب با میترا تماس نگرفته باشه. با نگرانی سمت پرستار بخش رفت:

بهار: سلام خانوم. صبح بخیر. ببخشید من همسر بیمار بخش آی سی یو هستم. مهران بختیاری، میخواستم پپرسم از دیشب تا الان کسی پیشش نبوده؟

پرستار: سلام. نمیدونم. دیشب شیفت من نبوده، بذارین از همکارم پپرسم.

رو به انتهای اطاق پذیرش کرد و همکارش رو که زن میان سالی بود و آرایش غلیظی روی چهرش بود و نشون میداد علی رغم اینکه نمیتونه از سن و سالش فرار کنه درتلاشه تا خودش رو جوون نشون بده رو صدا کرد:

پرستار: خانوم نجفی یه لحظه بیاین. همراه یکی از بیمارا سوال دارن.

پرستار میان سال: جانم؟

بهار: سلام خانوم. میخواستم بپرسم از دیشب تا الان کسی اومده تا به بیمار آی سی یو سربزنه؟ مهران بختیاری.

پرستار میان سال: بله. یه خانوم تو سن و سال شما دیشب اومد. اتفاقا خیلی خانوم خوش صحبتی بود. شب خوابش نمی برد و تو پذیرش باهم کلی آشنا شدیم.

بهار: (در حالیکه نگاهش روی صورت پرستار میان سال و رژلبی که به شکلی ناشیانه دورتادور لب هاش رو فراگرفته بود، می چرخید و با حالت خاص همراه با چندش شدن به حرف هاش گوش میکرد): چه ساعتی رفتن؟

پرستار میان سال: فکر کنم نزدیکای ۷ صبح بود. گفت باید بره تا بچش رو برای مدرسه رفتن آماده کنه.

طفلکی حتی شمارش رو بهم داد تا اگه کاری فوری پیش اومد زود بهش اطلاع بدم و خودش رو برسونه.

شما همسرشون هستین؟

بهار: بله.

پرستار میان سال لبخندی به بهار زد و چند لحظه به چشمهای بهار خیره شد و انگار میخواست چیزی بگه که یکی از همکاراش از درپستی اطاق پذیرش وارد شد و باهاش وارد مکالمه شد. پرستار میان سال به سمت همکار مرد رفت و شروع به خوش و بش کرد و حرفش با بهار نیمه کاره موند.

بهار که به شکلی پنهان نشدنی از ارتباط نزدیک ایجاد شده بین میترا و پرستار میان سال و تعریف و تمجیدهایی که ازش میکرد حس بدی پیدا کرده بود، همینطور که به سمت انتهای راهرو میرفت باخودش فکر میکرد که پرستار میان سال چی میخواست بهش بگه؟ چرا بعد از اینکه فهمید همسر

مهرانم طور خاصی نگاهم کرد و لبخند زد؟ لابد دیشب با میترا حسابی پشت سر زنی که شوهر کمارفته شو تنها گذاشته حرف زدن و الان که منو دیده باحالت تاسف نگاهم میکرده.

درحالیکه حس نفرت بدی بهش دست داده بود دنبال ارتباطی بین میترا و پرستار میان سال میگشت و وقتی به پشت اطاق مهران رسید برگشت و به پیشخوان پذیرش و پرستار میان سال که درحال صحبت باهمکارش بود نگاهی انداخت و با خودش گفت:

چقدرم بهم میان. یکی مثل خود میترا. معلومه که باید دیشبو باهم خوش گذرونده باشن. جفتشون شکل هم. با اون آرایش مسخرشون. انگار رژ لبو قورت دادن. چه لاسی ام با مرده میزنه عوضی.

نگاهش رو از اطاق پذیرش برداشت و هنوز درحال غرولند کردن بود و بعد چند لحظه وقتی جسم بیهوش مهران رو دید حالتش تغییر کرد و آه کشید. برعکس روزهای قبل با حالت اخم آلود و مبهمی به مهران خیره شده بود و باخودش اتفاقات رو مرور میکرد.

چند ثانیه گذشته بود که کسی دستش رو گذاشت پشتش. برگشت و دید که پرستار میان ساله.

پرستار میان سال: نگران نباش عزیزم. توکلت بخدا باشه. هر چی خدا بخواد همون میشه عزیزم. من امروز خونه خواهرم سفره حضرت ابولفضله. ازهمه میخوام که اونجا واسه مریضت دعا کنن. ایشاله همین روزا به هوش میاد.

بهار که با شنیدن این حرف ها از زنی که تا چند لحظه پیش، تا مرز تهمت بدکارگی زدن بهش پیش رفته بود، با صورتی بهت زده پرستار میان سال رو نگاه میکرد و حرفی نمیتونست بزنه و به ناچار لبخند تلخی زد.

پرستار میان سال: خواهر شوهرت گفته بود عروسش بدون آرایش خیلی نازه، حالا که دیدمت باورم شد. بهار که از شدت نفرت از خودش و قضاوتی که درمورد میترا و پرستار میان سال کرده بود هیچ حرف و عکس العملی نمیتونست نشون بده به شکلی ناخواسته به سمت پرستار میان سال رفت و بغلش کرد.

بعد چند لحظه پرستار میان سال ازش خدافظی کرد و گفت که شب شیفتشه و برمیکرده.

انگار که میدونست تو ذهن و دل بهار چی گذشته و از اقدام ناگهانی بهار برای بغل کردن چندان تعجبی نکرده بود.

بهار که برای خداحافظی با پرستار میان سال، تنها به لبخندی و گفتن ممنونم خدافظ اکتفا کرده بود رفتن پرستار میان سال رو نظاره گر بود و بعد سرش رو پایین انداخت و روی صندلی راهرو نشست و به اتفاقی که توی این دقایق افتاد فکر کرد. اینکه چقدر ساده میشه در مورد آدما قضاوت کرد و روشن برچسب گذاشت. اینکه شاید صدها نفر هم در مورد خودش براساس ظاهرش و یا استدلال های مسخره، انواع و اقسام قضاوت ها رو کرده باشن. قضاوت هایی که دور از انسانیته.

به خودش فکر میکرد و اینکه چقدر همیشه دم از احترام به آدم ها میزنه، اما چرا وقتی تحت فشار هستیم دقیقاً خلاف چیزایی که ظاهراً بهشون باور داریم عمل می کنیم. با خودش فکر میکرد قبلاً چندبار دیگه این کار رو انجام داده بود. شاید دنبال دلیلی بود تا کار امروزش رو به پای اون دلیل بذاره و خودش رو مبراً و رفتار زشتش رو توجیه کنه.

در همین حال بود که صدای زنگ خوردن گوشی مهران از کیفش او مد. صبح، قبل بیرون اومدن از خونه ترجیح داده بود گوشی مهران کماکان دستش باشه و خونه نگذاشته بود.

گوشی رو بیرون آورد و روی صفحه گوشی اسم Mr.Rezaei رو دید. مهران عادت داشت اسم کسانی که براشون احترام قائل بود یا بهشون وابستگی خاصی داشت رو اینطور ذخیره کنه. با پیشوند انگلیسی مستر یا میس (Ms).

بهار بعد دیدن اسم Mr.Rezaei به ذهنش خطور کرد که رییس شرکت مهران باید باشه. قبلاً در شرکت دیده بودتش و بخاطر رابطه ی نزدیک و اعتمادی که به معاون امور مالیش (مهران) داشت حتی چندبار به خونه شون هم اومده بود. مرد پنجاه و اندی ساله ی خوش پوش و متین.

بهار. الو

Mr.Rezaei: الو سلام.

بهار: سلام.

Mr.Rezaei: اء خانوم بختیاری شما هستید؟ حالتون چطوره؟

بهار: بله خودمم. علوی هستم.

Mr.Rezaei: آخ ببخشید خانوم علوی.. حالتون چطوره؟

(توی اولین دیدارِ بهار و Mr.Rezaei که توی مراسم تجلیل از کارکنان شرکت اتفاق افتاد، رییس شرکت موقع احوال پرسى بهار رو خانوم بختیاری خطاب کرده بود و بهار بلافاصله و باخنده گفته بود من علوی هستم. همسر آقای بختیاری.)

Mr.Rezaei اووه...مهران گفته بود که همسرشون به شدت به حقوق خانوم ها اعتقاد دارن. بله حق باشماست. باید بگم خانوم علوی.)

بهار: ممنونم. شما خوبید؟

(دکتر بخش از جلوی بهار رد شد و به اطاق آی سی یو رفت)

Mr.Rezaei: متشکرم. مهران دم دستونه؟ امروز شرکت نیومده، معمولاً اگه نمیخواست بیاد اطلاع میداد. خواستم بپرسم کجاستن. امروز کارای زیادی تو شرکت داریم.
بهار: فکر نکنم فعلاً بتونه بیاد.

Mr.Rezaei: متوجه نمیشم. چطور مگه؟ بهم گفت سه شنبه رو فقط مرخصی میخواد بره قرار بود امروز شرکت باشه. حالش خوبه؟

بهار: متأسفانه پریشب حادثه ی بدی پیش اومد و الان مهران بستریه.

Mr.Rezaei: واقعا؟ چرا؟ چه اتفاقی؟ الان حالش چطوره؟

بهار: دوروزه تو کماست.. سرش ضربه خورده.

بعد از ردوبدل شدن این صحبت ها Mr.Rezaei از بهار آدرس بیمارستان رو گرفت تا خودش رو سریعاً برسونه.

دکتر بخش از اطاق بیرون اومد و بهار به سمتش رفت و از وضعیت مهران پرسید.

دکتر: تغییر چندانی نکرده. فقط باید امیدوار باشید.

بهار: ممکنه بهوش بیاد؟

دکتر: همه ما امیدواریم. علائم حیاتی‌ش تغییرات خاصی نکرده اما نباید امیدتون رو از دست بدین. دو ساعت دیگه واسه معاینه مجددش میام.

بهار: میتونم ببینمش. خواهش میکنم.

دکتر: نیازی به خواهش نیست با پرستار هماهنگ میکنم.

بهار: ممنونم آقای دکتر.. واقعا ممنون.

بهار بعد از پوشیدن کاوری که پرستار بهش داد، وارد اتاق آی سی یو شد و از فاصله ی چند متری به مهران که داخل محفظه ای پلاستیکی که دورتادورش رو احاطه کرده بود، نگاه میکرد.

قبل از اینکه به خودش بیاد بغضی گلوش رو فشرد و آرام اشکهایش روی گونه ش سرخوردن.

پرستار تاکید کرد خیلی نمیتونه پیشش بمونه و فقط چند لحظه میتونه از نزدیک مهران رو ببینه و از بهار فاصله گرفت تا با مهران تنها باشه.

بهار: (چند ثانیه سکوت و نگاه خیره به مهران که انگار سالهاست به خواب رفته):

سلام عزیز دلم... صدامو میشنوی؟ منم.. بهارت... تو رو خدا چشاتو باز کن...

بین بدن تو چقدر روزا سخت میگذره. ازت خواهش میکنم برگرد. چشمتو واکن. بیشتر از هر وقتی بهت نیاز دارم. بیدار شو و بهم بگو که دوسم داری. بگو که همه ی این چیزا توهمه. بگو که خواب بوده. حالم خیلی بده مهران... خیلی... بخاطر هر دو مون برگرد...

ساعت نزدیک ۱۲ ظهر بود و بهار در راهروی روی صندلی نشسته بود و با خودش اتفاقات این چند روز رو مجددا مرور میکرد. احساس میکرد بعد از دیدن مهران متوجه شده که حرف مبینا درست بوده و نباید زود در مورد حسش قضاوت کنه. حس آدما چیزی نیست که به اختیار خودشون ایجاد بشه یا از بین بره.

گاهی نزدیک ترین افراد به آدم نمیتونن راهی به دل آدم باز کنن و گاهی یه غریبه که در ایستگاه مترو منتظر نشسته و موقع عبور مترو از کنار ایستگاه، در بین صدها نفر، تصادفا نگاهش با نگاه آدم پیوند میخوره و کمتر از چند ثانیه طول میکشه، تا مدت ها ممکنه ذهن آدم رو درگیر خودش کنه. که چه نگاه آشنایی بود. انگار گمشده ای بوده که سال ها دنبالش بودم.

بهار درخودش احساس علاقه ای که به مهران داشت رو دوباره بازیافته بود و میتونست با جرات بگه که از ته قلب دوستش داره. اما این بخاطر دیدن صحنه ی غم انگیز در کما بودن مهران و خوابیدنش روی تخت آی سی یو بوده که دل بهار رو به رحم آورده و مجموعه ای از خاطرات بهار که در این ۴-۵ سال آشنایشون باهم داشتن باعث شده تا بعد از دیدن مهران از نزدیک این احساس دوباره احیا بشه و حس کنه که هنوز عاشق مهرانه. شاید هم تحت فشار، احساسش دچار لطمه شده بوده..

یک ساعتی بود که ساکت و آرام توی راهرو نشسته بود. مردی به سمت پذیرش بیمارستان اومد و مشغول صحبت با پرستار بخش شد. بهار از نیمرخ آقای رضایی رو شناخت و بلند شد و به سمتش رفت. بهار: آقای رضایی؟... سلام..

Mr.Rezaei: اء سلام خانوم. حال شما؟ داشتم از پذیرش اطلاعات مهران رو میگرفتم اتفاقا.

بهار: بله متوجه شدم. مهران تو اطاق انتهای راهرو بستریه.

بهم به سمت انتهای راهرو میرن و پشت شیشه ی اطاق می ایستن و آقای رضایی داخل رو نگاه میکنه.

Mr.Rezaei: (آهی کشید) خیلی متاسفم واقعا باورم نمیشه. نمیدونید وقتی گفتید چه حالی پیدا

کردم. سریع خودم رو رسوندم. الان حالش چطوره؟ دکتر چی گفتن؟ اصلا چه اتفاقی برایش افتاد؟

بهار: هنوز تغییر خاصی نکرده حالش. فقط امیدوار باید بود که چشماشو باز کنه. داستانش مفصله. از پله ها افتاد.

Mr.Rezaei: (سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد): گاهی اتفاقی می افته که آدم میفهمه چقدر

آدمای اطرافش برایش بالارزشن. مهران یکی از بهترین دوستا و کارندای منه و خیلی چیزها ازش یاد گرفتم. بودنش تو همچین وضعیتی خیلی ناراحت کنندست.

من هرکاری که ازم بر بیاد در خدمتتون هستم. تعارف نکنید. اگه بحث مالی باشه هم بگید. نگران نباشین. مهران مثل برادرم میمونه. الان سلامتی مهران از همه چیز مهم تره.

بهار: ممنونم از لطفتون. همین که تشریف آوردین خیلی برام بالارزشه. حتما اگه کمکی لازم بود بهتون میگم. ممنون.

در همین لحظه گوشی همراه آقای رضایی زنگ خورد.

Mr.Rezaei: بیخشید. الو..سلام رزاجان.خوبی؟بیخشید باید بهت زنگ میزدم....

بهار که تا این قسمت از مکالمه آقای رضایی با تلفن رو شنیده بود با دور شدن آقای رضایی و آرام حرف زدنش تقریباً چیزی جز وزوز نمی شنید.اما از شنیدن اسم رزا متوجه شد که اونطرف خط یکی از خانوم های آشنای آقای رضایی باید باشه.آقای رضایی بعد از ازدست دادن همسرش هیچوقت ازدواج نکرده بود و بهار در لحظه اول کمی جاخورد،وقتی رزاجان گفتن آقای رضایی رو شنیدباخودش گفت شاید خواهرش باشه.اما کم پیش میاد آدم به خواهرش با این لحن بگه رزا جان... به دور شدن آقای رضایی نگاه میکرد که همزمان مردی از ورودی راهرو و از جلوی پذیرش درخلاف جهت آقای رضایی به سمت انتهای راهرو درحال حرکت بود.

مرد به بهار مستقیماً نگاه میکرد و بهار حس کرد قبلاً این نگاه رو دیده وچند ثانیه بعد که مرد جوان نزدیک تر شد بهار نگاهش رو به سمت شیشه ی اطاق مهران چرخوند و حواسش رو متوجه مهران کرد. مرد جوون از پشتش رد شد و زمانی که میخواست از در کناری انتهای راهرو بیرون بره بهار برگشت تا از روی کنجکاوی دوباره به مرد جوان نگاهی بندازه و از قضا مرد جوون در حال نگاه کردنش بود و همزمان با خارج شدن مرد جوون از درگاه،چند ثانیه دیگه نگاهشون بهم برخورد کرد و همین کافی بود تا بهار از نوع نگاه و لبخند مرد جوون متوجه شه که این آدم همون کسیه که دیروز در کافی شاپ کنار بیمارستان،با فاصله،تقریباً پشت سر میترا نشسته بود و اونجا هم به بهار خیره شده بود.

بعد از پایان مکالمه،آقای رضایی به سمت بهار برگشت و با تاکید مجدد از بهار خواست تا آگه کمکی ازش برمیومد بهش خبر بده و بعد هم عذرخواهی فراوون و خداحافظی کرد و برای رسیدگی به کارهای شرکت رفت.

بعد از رفتن آقای رضایی بهار دوباره روی صندلی نشسته بود و احساس کرد که مژه ش داخل چشمش رفته و آینه ی کوچکش رو از کیفش بیرون آورد تا به چشمش نگاه کنه.وقتی آینه رو جلوی صورتش گرفته بود در اطاق روبرویی مجدد باز شد و مرد جوون که انگار از قبل چشم هاش رو آماده خیره شدن به بهار کرده بود همراه با باز شدن در شروع کرد به نگاه کردن بهار.بهار هم چند لحظه بهش نگاه کرد و مرد جوون با همون لبخند مسخره ای که به لبش داشت از جلوی بهار رد شد.

بهار که ازین خیره شدن مرد جوون کمی اعصابش خورد شده بود وقتی مرد جوون درحال رفتن بود طبق عادت همیشگی آدمها، حرکت کردن مردجوون رو از پشت نگاه میکرد و درذهنش علامت سوال چرا نگاه کردن مرد جوون بهش وجود داشت. پهن بودن سرشونه های مرد جوون و قد بلندش برایش جلب توجه میکرد و بنظرش اومد که زیبایی دخترونه ی خاصش باعث شده تا مرد جوون از روز دیدنش درکافی شاپ جذبش شده باشه. ظاهرا هم از پرسنل بیمارستان بوده که به راحتی داخل بیمارستان و اطاق ها رفت و آمد میکنه.

ساعت نزدیک به ۲ عصر بود و بهار تونسته بود با دکتر مهران چند دقیقه ای صحبت کنه.

دکتر گفته بود که ضربه ای که به سر مهران وارد شده باعث شده جمجه آسیب ببینه و ما تونستیم با عملی که انجام دادیم مانع از آسیب جدی تر بشیم. لخته ی خونی هم که به واسطه ضربه ایجاد شده بود رو برطرف کردیم و خوشبختانه ضریب هوشی همسرتون درحال بهبوده و خیلی دور از انتظار نیست اینکه همین روزها به هوش بیاد.

از شنیدن این خبر خوشحالی وجود بهار رو در بر گرفت بعد از چند روز احساس کرد چقدر همین چند جمله ی کوتاه دکتر برایش شیرین و لذت بخش بوده. جملاتی که عمدتا به واسطه انواع و اقسام قیدها و پیشوند و پسوندهایی که دکترها اعمال میکنن چندان قابل تشخیص نیست که درحال امید دادن هستن یا ناامید نکردن.

اما همین جملات ابهام آلود به اندازه تمام این چند روز برای بهار شیرین و خوشحال کننده بود.

بعد از پایان صحبتش با دکتر وقتی بخاطر حس خوبی که داشت چند لحظه ای رو دوباره از پشت شیشه صرف نگاه کردن به مهران کرد احساس گرسنگی بهش دست داد و رفت تا از بوفه ی بیمارستان چیزی بخره.

کیک و آبمیوه ای خرید و قبل ازینکه بخواد پولی بپردازه صدای مردی از پشت اومد که: آقا مال خانوم رو من حساب میکنم.

بهار برگشت و دید که همون مرد جوونه و باتعجب بهش نگاه کرد و قبل ازینکه چیزی بگه مرد جوون گفت:

مردجوون: آگه اجازه بدین من حساب میکنم.

بهار: نه ممنونم. دلیلی نداره شما حساب کنید.

مرد جوون: قصد بدی نداشتم. خودم خریدی دارم و گفتم مال شما رو هم حساب کنم.

بهار پول رو به مرد بوفه ای داد و بعد از پس گرفتن باقی پول بدون توجه به مرد جوون به سمت نیمکت هایی که در حیاط بیمارستان تعبیه شده بود تا همراهان بیمار برای رفع خستگی و همچنین مواقعی از شون استفاده کنن، رفت و روی یکی از نیمکت ها نشست.

در نهایت تعجب مرد جوون بعد از اینکه از بوفه خریدش رو کرد به سمت بهار گام برمیداشت و تا نزدیکی نیمکت بهار اومد و ایستاد. بهار که متوجه شد، سرش رو بالا آورد و قبل از اینکه حرفی بزنه مرد جوون پرسید:

مرد جوون: امکانش هست اینجا بشینم؟

بهار که با عصبانیت به مرد جوون نگاه میکرد گفت:

بهار: خجالت بکش آقا. چیه راه افتادین دنبال من. منظور تون ازین کارا چیه؟ این همه نیمکت اینجاست. اگه نرید به حراست بیمارستان خبر میدم که برام مزاحمت ایجاد کردین.

مرد جوون: حالا چرا عصبانی میشید. من قصد بدی نداشتم و ندارم. البته شما حق دارید اینطور فکر کنین اما شاید بهتر باشه توضیح بدم. ببینید من دارم روی پروژه ی پایان نامم کار میکنم. البته رشته مستقیما به بیمارستان ارتباط نداره اما به بیمارا چرا. من روی روانشناسی بیمارا کار میکنم، اینکه چه مجموعه حالات و روحیاتی از وقتی کسی وارد بیمارستان میشه به خودش و اطرافیانش وارد میشه.

بهار: خوب اینا چه ربطی به من داره آقا؟؟

مرد جوون: ببینید من شما رو دو روزه اینجا میبینم و تا جایی که میدونم همسرتون در اغما هستن.

(بهار کمی ناراحت میشه). برای این شما رو زیر نظر داشتم که میخواستم حالت روحی و روانی همراهان بیمار رو بررسی کنم. به بخشی از فهرست پروژم دراین مورد.

بهار: بهر حال بنظرم صحیح نیست آدم راه بیافته دنبال دیگران که بخواد پروژشو انجام بده. در ضمن فکر نمیکنم پروژه شما ربطی به حساب کردن خرید بوفه ی من داشته باشه یا دلیلی داشته باشه اینقدر به من زل بزنید.

مردجوون: متوجهم. حق با شماست. من بایستی شما رو در جریان میذاشتم. اما دیدم شرایطتون بده سعی کردم که از طریق بهتون نزدیک شم تا بهتر وضعیتتون رو واکاوی کنم.

بهار: این همه مریض دیگه اینجاست میتونید اونا رو واکاوی کنید. (سرش رو به نشونه ی کم توجهی به مردجوون پایین انداخت و مشغول گذاشتن نی در آبمیوش شد)

مردجوون: خوب من دارم همین کارو میکنم.

(کاغذی از کیفش درآورد و فهرستی از اسامی بیماران بیمارستان روبه بهار نشون داد)

ملاحظه میکنین؟ شما اولین نفر نیستید. اما احساس کردم که یکی از بهترین گزینه های تحقیق میتونید باشید چون شرایط خودتون و بیمارتون خاصه.

بهار: میشه تمومش کنین؟ اینکه یه زن و شوهر شب سالگرد ازدواجشون کارشون به بیمارستان بکشه و یکیشون به کما بره واسه شما خاصه؟

مردجوون: معذرت میخوام. من از جزییات باخبر نبودم اما راستش بخشی از خاص بودن شما به همین خاطره.

امیدوارم که منو ببخشید اما ممنون میشم تا اجازه بدین فقط چندتا سوال پرسم و بعد زحمت رو کم میکنم. شما خانوم باشخصیت و متینی هستید و من هم قصدم مزاحمت نیست.

بهار که تقریبا حرصش در اومده بود و کلافه شده بود بعد از چند لحظه مکث گفت:

بهار: شما باید شرایط آدما رو در نظر بگیرین. چطور یکی که عزیزترین کسش تو کماست میتونه بیاد و به سوالاتی روانشناسی جواب بده؟

مردجوون: بهر حال کار ما روانشناسا اینه که آدمایی رو به عنوان گزینه ی تحقیق انتخاب کنیم که بتونن جامعه آماری مدون و متنوعی بهمون بده. ازتون معذرت میخوام اما شما خیلی میتونید بهم کمک کنین. ممنون میشم هروقت شرایطش رو داشتن بهم بگین.

بهار: خیر سرم میخواستم چیزی بخورم. انگار شما دست بردار نیستین.

بلند شد تا به سمت داخل بیمارستان بره. درحین بلند شدن و رد شدن از جلوی مرد جوون بود که آبمیوه ای که دستش بود رو ناخواسته فشار داد و روی مرد جوون ریخت.

بهار: اء وای ... معذرت میخوام.. حواسم نبود.

مرد جوون: ایرادی نداره. آبمیوتون رو که نخوردین لااقل ریختین رو من تا حروم نشه.

بهار از شنیدن این جمله ی نه چندان خنده دار مرد جوون خنده ی ملایمی روی لبش نشست:

بهار: بهر حال ببخشید قصدی نداشتم.... ممنون میشم یه وقت دیگه بخاطر اون سوالا بیاین الان حال خوشی ندارم.

مرد جوون: حتما. ممنونم از اینکه بهم این لطفو کردین.

بهار سرش رو پایین انداخت و به سمت پله های بیمارستان رفت و وارد شد.

بهار در انتهای راهرو کماکان نشسته بود و به تماس مبینا جواب داده بود و بعد از صحبت کردن با مبینا بلند شد تا پوست کیک و آبمیوه رو در سطل زباله وسط راهرو بندازه و در همین آن دوباره سروکله مرد جوون پیدا شد و بهار با حالت تندی بهش نگاه کرد و این بار هم مرد جوون پیش دستی کرد و گفت: مرد جوون: نگران نباشین، اومدم تا با پرستار صحبت کنم.

بهار ازین عکس العمل مرد جوون کمی خندش گرفت و گفت اگه میخواین الان میتونم سوالاتونو جواب بدم.

مرد جوون: الان؟

بهار: چیه؟ بنده؟ شما که تا دودقیقه ی پیش داشتین دیوونم میکردین الان که میگم میگید نه؟

مرد جوون: نه نه من منظورم این نبود. فکر نمیکردم امروز بشه باهاتون صحبت کنم چون حالتون خیلی مساعد نیست.

بهار: نه مشکلی نداره.

مرد جوون: باشه. ممنون. پس اگه ایرادی نداره شما تشریف ببرید من هم میام خدمتتون.

بهار روی صندلی راهرو نشست و مرد جوون بعد از صحبت کوتاهی با پرستار بخش به سمتش اومد و روی صندلی کنارش نشست.

مرد جوون: خوب، باز ممنونم که وقتتون رو در اختیارم گذاشتین. سعی میکنم زود تمومش کنم.
بهار: خواهش میکنم.

مرد جوون: جسارتا اسم و فامیلتون رو لطف میکنید؟

بهار: لازمه؟

مرد جوون: معمولاً تو پروسه ی تحقیقی لازمه، البته اطلاعات شما محفوظ میمونه و فقط یجور تشریفاته.
بهار: بهار علوی.

مرد جوون در حالیکه روی فرم اسم بهار رو مینوشت و با خودش اسم رو هنگام نوشتن زمزمه میکرد به سمت قسمت بعدی فرم رفت و بعد از زدن جنسیت، از کنار گزینه ی سن گذشت و بهار که کنجکاوانه به فرم و حرکات دست مرد جوون نگاه میکرد گفت:

بهار: سن رو نپرسیدید!!

مرد جوون: آه راستش زیاد مهم نیست از طرفیم گفتم شاید دوست نداشته باشید بگید و اگه بیرسم باز عصبانی بشین.

بهار خنده ای کرد و گفت: اونقدرام عصبی نیستم در ضمن من ترسی از گفتن سنم ندارم.

مرد جوون: چه جالب. برعکس اکثریت خانوما... پس سن رو چند بزنی؟

بهار که از شنیدن این تفاوت قائل شدن بین خودش و اکثریت خانوم ها حس خوبی بهش دست داد گفت:

۲۸.

مرد جوون نگاهی به بهار انداخت و گفت: واقعا؟ آه ببخشید آخه اصلاً بهتون نمیخوره واسه همین پرسیدم.

بهار: یعنی بیشتر بهم میخوره؟

مردجوون با خنده: نه نه. جسارته ولی خیلی جوون تر ازین ها میخوره باشین.

بهار که یکبار دیگه ازین تعریف کردن های در لفافه ی مردجوون ازخودش، داشت لذت میبرد سعی کرد چیزی از خوشحالیش بروز نده و تنها گفت:

بهار: ممنونم.

مردجوون: خوب من سعی میکنم سوالات رو کلی بپرسم که شما هم خسته نشید.

هیچوقت تصور میکردین که همچین اتفاقی براتون بیافته؟ یعنی پیش اومده بود که قبلا هم کسی از عزیزانتون بستری بشن؟

بهار: نه. دراین حد هیچوقت.

مردجوون: پس باید خیلی بهتون سخت گذشته باشه. اولین چیزی که بعد از شنیدن خبر کما رفتن همسرتون به ذهنتون اومد چی بود؟

بهار: فکر میکردم قراره سوالات مربوط به روانشناسی باشه.

مردجوون: خوب هست. جلوتر بریم متوجه میشید.

بهار: یادم نمیاد ولی احساس کردم اگه ازدست بدمش چیکار باید بکنم. تصورم خیلی سخته.

مردجوون: درسته. الان چی؟ با وضعیت کنار اومدین؟ بهر حال تاجایی که یادمه گفتین این اتفاق شب سالگرد ازدواجتون رخ داد و باورش خیلی سخت تره.

بهار: همیشه گفت کنار اومدم. چاره ای ندارم جزاینکه امیدوار باشم تا دوباره چشماشو باز کنه.

مردجوون: امیدوارم که این اتفاق بیافته. همیشه بپرسم چندساله که ازدواج کردین؟

بهار: ۴سال و دو روز.

مردجوون: مشخصه خیلی همدیگرو دوست دارین که اینقد دقیق تاریخا یادتوننه.

بهار کمی توخودش رفت و بعد از مکثی گفت: خیلی مونده تا سوالاتون تموم شه؟

مردجوون:سوالا که زیاده ولی سعی میکنم خلاصه کنم.شون.رابطتون باهم چطور بوده؟ در واقع باهم اختلاف جدی نداشتین؟

بهار:نه.میتونم بگم تقریبا نه.همه چیز بین ما خوب بوده.

مردجوون:خوب یا عالی؟

بهار:عالی وجود نداره.برای ما همه چیز خوب بود و هیچوقت باهم به اختلاف جدی نرسیدیم که زندگیمون رو ازهم بپاشه.همیشه بهم اعتماد داشتیم.

مردجوون:یعنی ازین رفتن اعتماد رو دلیل از هم پاشیده شدن زندگی میدونین؟

بهار:خوب اگه اعتماد نباشه عشقی هم نیست.

مردجوون:الان چی؟بهش اعتماد دارین؟

بهار:این چه سوالیه.معلومه دارم.

مردجوون:معذرت میخوام.خوب تقریبا سوال جدی دیگه ای نمونده.شما هم حالتون خیلی مساعد نیست نمیخوام بیشترازین اذیتتون کنم.ازتون ممنونم واقعا.

مردجوون برگه ای رو که تاییدیه دفتر مشاوره بود و تاریخ و اسم بهار روش بود رو امضا کرد و به بهار داد.

مردجوون:این برگه خدمت شما.شماره تماس من زیرش هست. اگه یوقت موردی بود در خدمتتون هستم تو مرکز مشاوره.ازبابت وقتی که بهم دادین واقعا ممنونم..بازم ببخشید که باعث ناراحتی تون شدم.

بهار:نه خواهش میکنم.شما ببخشید که یکمی عصبانی شدم.دست خودم نبود.

مردجوون:نه خواهش میکنم شرایطتون رو درک میکنم.اتفاقا بدترازیناش رو هم دیدم این مدت.اما درمورد شما تقریبا مطمئن بودم خیلی عکس العمل بدی نشون نمیدین.

بهار:ازکجا میدونستین؟

مردجوون: راستش ما قبل از اینکه بخوایم با کسی در مورد تحقیق صحبت کنیم حرکات و رفتاراش رو زیر نظر میگیریم تا طبق یسری مولفه های روانشناسی شخصیت شناسیش کنیم تا حدودی. من این چند روز که شما رو زیر نظر داشتم متوجه شدم با وجود بستری بودن همسرتون و شرایط بد روحی، توی این دوروز با تویی متفاوت و کاملا سرزنده به بیمارستان میومدین در حالیکه کمتر کسی در همچین شرایطی دیگه به سرووضعش اهمیت میده.

بهار که ازین زیر نظر گرفته شدن و شنیدن این جمله ها که تقریبا چندمین تعریف و تمجید مردجوون ازش بود، قند تو دلش آب میشد نتونست جلوی خنده ی ناخودآگاهش رو بگیره و گفت:

بهار: چقدر جالبه کسی تمام مدت آدم رو زیر نظر بگیره. والته کمی ترسناک.

مردجوون: دقیقا. کمی ترسناکه. بهر حال باز ممنون. با اجازه تون رفع زحمت میکنم. امیدوارم بزودی همسرتون رو دوباره در کنار خودتون سر حال ببینید.

بهار: مرسی. امیدوارم.

مردجوون: روز خوبی داشته باشین. خدانگهدار.

بهار: ممنون. خدافظا.

بهار که هنوز تحت تاثیر حرف های آخر مردجوون قرار گرفته بود و از اینکه تونسته نظر یه روانشناس رو بخودش جلب کنه حس خوبی داشت و برگه ای که از مرد جوون گرفته بود رو نگاه میکرد و به سوالایی که ازش شده بود و جواب هاش فکر میکرد. سعی میکرد به عکس العمل هاش در مقابل سوالات مردجوون فکر کنه. و یاد لحظه ای افتاد که ازش درباره اعتماد داشتن به مهران پرسید و اون به سرعت جواب داد.

اما الان در این فکر بود که واقعا نمیدونه چقدر به مهران اعتماد داره.

برگه رو داخل کیفش گذاشت و موقع گذاشتن برگه چشمش به گوشی مهران که مثل روز قبل توی کیفش بود افتاد. حسی بهش گفت که گوشی رو برداره و دوباره پیام هارو بخونه.

چندتا پیام تازه به گوشی اومده بود که طبق معمول مربوط به اپراتورهای تلفن همراه میشد و ردشون کرد تا به پیام های مدنظرش رسید و چندتاشون رو خوند و با عصبانیت گوشی رو دوباره داخل کیفش گذاشت.

نیم ساعتی گذشت و باخودش گفت چرا به خط دختره پیام ندم؟

چند دقیقه ای جوانب رو درنظر گرفت و به این نتیجه رسید که پیام خالی ارسال کنه اما باخودش گفت یه دختر هیچوقت به پیام خالی جواب نمیده. یعنی احتمالش کمه. پس بهتره سلام کنم.

روی پیامی که از شماره ناشناس باز کرده بود Reply رو زد و نوشت سلام و بعداز مکثی و گازگرفتن گوشه ی داخل لبش و کمی چرخوندن چشماش و فکرکردن گزینه ی Send رو زد.

بیشتر از دوساعت گذشته بود و خبری از جواب نشده بود و روی صندلی نشسته بود که میترا از راه رسید و نکته عجیب کسی بود که همراه میترا اومده بود.

مادر مهران..

بهار بلند شد و به طرفشون رفت و بعد از سلام کردن به مادر مهران با آغوش ناخواسته ی مادر مهران مواجه شد و قبل ازینکه چیزی بگه مادر مهران شروع کرد به :

مادر مهران: ای خدا دیدی چه بلایی سرمون اومد. بچم روتخت بیمارستانه و من بی خبر بودم.

درهمین اثنا بهار که سعی میکرد مادر مهران رو دراغوشش آروم کنه با اشاره و حرکات لب به میترا گفت:

بهار: بهش گفتی؟

میترا (باحرکات لب): مجبور شدم.

مادرمهران که بعد از بیرون اومدن از آغوش بهار با چشمهای اشک آلود دست های بهار رو گرفته بود بهش خیره شد و گفت:

مادر مهران: بچم کجاست؟ حالش چطوره بهار؟ها؟

بهار: آرام باش مامان خداروشکر خیلی بهتره. دکترش گفت که امروز هوشیاریش بهتر شده و خیلی امیدوارن که همین روزا بهوش بیاد. شمام نگران نباش. بهتون نگفتیم که حالتون یوقت بد نشه. مادر مهران: نمیدونی دنیا دور سرم چرخید وقتی میترا بهم گفت. دو روزه دائم دلم آشوبه میدونستم اتفاقی افتاده. میشه دیدش؟

بهار: من صبح رفتم و دیدمش اما بذارین به دکترش بگم شاید اجازه داد دوباره بریم داخل و شمام ببیننش.

مادر مهران رو به سمت اطاق بستری مهران بردن و از پشت شیشه به مهران نگاه انداخت و شروع کرد به گریه کردن:

مادر مهران: (با گریه) عزیز دلم.. الهی مادرت برات بمیره و این روزا رو نبینه..

بهار و میترا سعی کردن مادر مهران رو آرام کنن و مجابش کردن که روی صندلی بشینه.

میترا: مامان ما بخاطر همین بهت نگفتیم. نمیخواستیم اینجوری بشی. باور کن حال ما هم خیلی بد بود. الانم که خداروشکر بهار میگه دکترش گفته وضعیتش روبه بهبودیه. پس خودتو اذیت نکن.

بهار: میترا بنظر امروز مناسب نباشه که مامان از نزدیک مهرانو ببینه.

مادر مهران: نه مادر، من دلم آرام نمیگیره برو بادکترش صحبت کن تا برم داخل.

میترا: مامان... بهار راست میگه. تو الان شرایط خوب نیست. مهران رو هم که دیدی از اینجا. بذار واسه یروز دیگه. به فکر قلبت باش مامان. باشه قربونت برم؟

بهار: من قول میدم فردا خودم بادکترش صحبت میکنم که برین داخل و مهران رو از نزدیک ببینم. الانم بهتره با میترا برگردین خونه. استراحت کنین. (صدای پیامک اومدن از گوشی مهران بلند شد). اصلا شاید تا فردا مهران به هوش اومد. اونوقت با یه خبر خوش میانین بیمارستان. ها؟ خداروچه دیدین؟

مادر مهران: خدا از دهنش بشنوه دخترم.

میترا: مامان پس پاشو بریم یواش یواش. اینجا موندن حالتو بیشتر خراب میکنه. محیط بیمارستانم بهت نمیسازه.

میترا و مادرش باهم به سمت خونه رفتن و در حین رفتن و خداحافظی با بهار، میترا به بهار گفت:

میترا: مامانو برسونم دوباره میام پیشت.

بعد از رفتن شون، بهار به سرعت به سمت کیفش رفت و گوشی مهران رو درآورد تا ببینه چه جوابی واسه سلامی که فرستاده بود اومده. زیپ کیف رو باز کرد و گوشی رو که توی کیف سروته شده بود برعکس درآورد و درحین سروته کردنش، گوشی از دستش سُرخورد و افتاد کف راهرو و قاب پشتش باز شد و باطریش دراومد.

بهار که به شدت ازین اتفاق عجیب و بدشانسیش عصبانی و کلافه شده بود بعد از گفتن چندتا بدوبیراه و مرده شورت بیرن و ... گوشی رو برداشت و باطریش رو جازد و مجددا روشنش کرد.

گوشی در حال بالا اومدن بود که رمز ورود خواست و تیر خلاصی بود برای عصبانی تر شدن بهار.

هرچقدر به خودش فشار آورد نتونست رمز رو درست بزنه و همه حدساش شامل تاریخ تولد مهران و تاریخ تولد خودش و تلفیق تاریخ تولدش با تاریخ عقدشون و ... غلط از آب دراومد. از ترس سوختن سیم کارت بیخیالش شد و با عصبانیت گوشی رو گذاشت روی صندلی. بهار رمز صفحه کلید رو بلد بود اما رمزی که روی سیم کارت گذاشته شده بود رو نمیدونست.

چند لحظه گذشت و بهار فکرش پی پیامی بود که برای مهران اومده بود. فکر اینکه حتما دختره بوده که پیام داده و چقدر افتضاحه که سر یه زمین خوردن مسخره و یه اتفاق ساده نمیتونم پیامو بخونم.

به ذهنش رسید که سیم کارت مهران رو توی گوشی خودش بذاره تا شاید بتونه پیام رو بخونه و اونجا رمز ورود خواسته نشه. گوشی رو برداشت خواست قابش رو باز کنه تا سیم کارت رو بیرون بیاره که صدای سلام کردن یه نفر اومد:

سلام خانوم علوی.

بهار روش رو به سمت چپش برگردوند و :

بهار: سلام، بازم شما؟

مرد جوون: متاسفانه بله.. شما خوبین؟ بنظر کلافه میاین. اتفاقی افتاده؟

بهار: نه چیز مهمی نیست. (سرش رو پایین آورد و گوشی رو نگاهی کرد) فکر میکردم به همه سوالاتون جواب دادم. اینطور نیست؟ (سرش رو به سمت مردجوون بالا آورد)

مردجوون: اوووم آره خوب. چطور؟ من پرسیدم کلافه این و شما گفتین نه. سوال دیگه ای نپرسیدم.

بهار با لبخند: نه منظورم سوالاتی روانشناسی و مربوط به فرماتون بود.

مردجوون: آها ببخشید، آره اونا که خوب بودن. مشکلی نیست.

بهار: خوب پس؟؟؟ پس الان چرا دوباره اومدین؟

مردجوون: گفته بودم که کارآموزیم رو دارم اینجا میگذرونم به همین خاطر اومدم.

بهار: آخه گفتین که نظرسنجی هاتون تموم شده و آخرین نفر من بودم که به جامعه آماریتون!! اضافه شدم.

مردجوون: (باخنده) ماشالله چقدر دقیقین، تمام حرفامو یادتونه. دست مریزاد بابا.

بهار: (لبخند) خوب دیگه حافظم معمولاً خیلی قویه. بعدشم خیلی نگذشته از ملاقات با شما!!!

مردجوون: (با نگاه خیره به عمق چشم های بهار) درسته.. اما معمولاً آدماتوش شرایط بد روحی حافظه کوتاه مدتشون ضعیف عمل میکنه. اما شما ماشالله اینطور نیستین.. برعکس من.. ظهر که ازین جا رفتم چندتا از فرما رو جا گذاشته بودم و مجبور شدم دوباره بیام.

بهار: پس بخاطر فرماتون اومدین... گفتم شاید بازم میخوانین سوال پیچم کنین.

مردجوون: من بابت رفتارم معذرت میخوام. قبول دارم هم رفتارم، هم سوالات کمی نامعقول بود.

بهار: نه ایرادی نداره. فراموشش کنین.

مردجوون: ممنون. راستی حال همسرتون چطوره؟

بهار: مته اینکه واقعا حافظتون کار نمی کنه ها. گفتم که بهترشده و امیدوارن همین روزا به هوش بیاد.

مردجوون: اووه راست میگین. گفتمی. خوب خداروشکر. چقدر خوب. ولی..

بهار: ولی چی؟

مردجوون:هیچی..خوشحالم اینو میشنوم.

بهار:میشه بگید چی میخواستین بگین؟ولی چی؟

مردجوون:ازم ناراحت نشین اما احساس میکنم نسبت به دیروز خیلی آرام ترین.

بهار:خوب سعی کردم با قضیه کنار بیام بجای گریه و ناله کردن.چرا باید ناراحت شم ازتون؟

مردجوون:درسته ولی انگار خیلی از احتمال به هوش اومدن همسرتون هیجان زده نیستین.لحنتون اینطور نشون میده.

بهار: باید چیکار کنم که لحنم هیجان زده نشون بده؟پیرم هوا؟مگه میشه از به هوش اومدنش هیجان نداشته باشم و خوشحال نباشم؟

مردجوون:عصبانی نشین،منظوری نداشتم.همین که همش بجای گفتن مهران یا همسرم از سوم شخص استفاده میکنین نشون میده ناخودآگاهتون تمایلی به یسری چیزا نداره.

بهار:بازم که دارین رو اعصابم راه میرین با حرفاتون.میشه بیرسم اصلا به شما چه مربوطه که تو مسائل من دخالت میکنین؟الانم ممنون میشم تشریفتون رو ببرین و اینقدر گاه و بیگاه جلوی من سبز نشین.

مردجوون:معذرت میخوام.باشه بالاااا.عصبانی نشین.بهتون نیامد..

بهار(با خنده):واقعا که خیلی پررویین.

مردجوون:میدونم.ولی جدا گفتم.به آرامش صورتتون نیامد که عصبانی شین.

بهار که کماکان با حالت همراه با لبخند به مردجوون خیره شده بود بعد از چند لحظه سرش رو پایین انداخت و مردجوون ازش مجددا عذرخواهی کرد و رفت.

بهار ناخواسته به یاد حرف ها و رفتارهای دوروزه ی مردجوون افتاده بود و داشت باخودش مرورشون میکرد.اینکه کمتر کسی به این شکل از حالت صورتش تعریف کنه،واسش عجیب بود.

همیشه همه بهش میگفتن که از قیافه و حالتاش معلومه دختر شیطون و شادیه.حتی تو دانشگاه بخاطر شیطنتا و تیکه انداختنش به استادای یکی دوبار نزدیک بود استادای کلاس بیرونش بندازن.

حالا که مردجوون اینطور گفته بود و برای بار چندم غیر مستقیم و لای حرف هاش ازش تعریف کرده بود یجورایی باعث شده بود ذهنش درگیر مردجوون بشه.

کافی شاپ پردیس:

ریحانه: محسن این شماره رو میشناسی؟

Mr.Rezaei: چطور: کی هستش؟

ریحانه: چند ساعت پیش اس داده بود که سلام. شمارش تو گوشیم سیو نبود.

Mr.Rezaei: نمیدونم. بذا تو گوشیم واردش کنم و چک کنم. توجواب دادی؟ پ. شماره رو در گوشی خودش وارد میکنه).

ریحانه: نه.

Mr.Rezaei: وایسا... اء، اینکه... اینکه شماره ی مهرانه.

ریحانه: مهران؟ مهران کیه؟

Mr.Rezaei: بابا مهران دیگه. مهران بختیاری. کارمند شرکت.

ریحانه: آها. خوب اون واسه چی به من پیام داده؟ اصلا شماره منو از کجا آورده؟

Mr.Rezaei: اونروزو یادته که گوشیم تو جوب افتاده بود؟ همون روز که با خط دیگه بهت پیام دادم. بهت گفتم خط دوستمه. مهران بود.

ریحانه: آره، همون که میگفتی خیلی آدم خوبی. ولی نمیفهمم واسه چی به من پیام داده؟ مگه تو اونروز اس ام اسا رو بعد فرستادن پاک نکردی؟

Mr.Rezaei: اونروز ما رفته بودیم واسه شرکت چند جا سفارش بگیریم. عجله داشتیم یادمم رفت پاکشون کنم. شمارت تو گوشیش بوده دیگه.

ریحانه: حالا خودتو ناراحت نکن. تو که میگفتی خیلی بهش اعتماد داری. شاید میخواسته سربسرم بذاره.

Mr.Rezaei:نابا.اون ازین آدما نیست.هنوزم بهش اعتماد دارم.قضیه چیز دیگست. گفتی امروز بهت پیام داده؟

ریحانه:آره،خودت نگاه کن دیگه.بین،ساعت ۱۵:۵۴ بعدازظهر.قضیه چیه محسن؟چی شده؟

Mr.Rezaei:هیچی.برام عجیبه که بهت پیام داده.آخه مهران الان تو بیمارستان بستریه.ضربه ی مغزی شده.اتفاقا دم ظهر بود که رفتم بیمارستان.

ریحانه:والی،نه بهم نگفتی.خوب اگه اون بیمارستانه پس کی بهم اس داده؟نکنه به هوش اومده؟ازش خبر نداری؟

Mr.Rezaei:خودمم صبح باخبر شدم.حرفی میزنیا.به هوشم اومده باشه نمیاد بعدش به تو پیام بده.بذا به خانومش زنگ بزنم.اصلا نظرت چیه یسر بریم بیمارستان؟

ریحانه:الان؟منم پیام؟مگه نمیگی ظهر رفتی؟

Mr.Rezaei:خوب آره.با این چیزی که تو میگی شاید به هوش اومده باشه.میریم هم با خانومش آشنا میشی هم اینکه شاید متوجه شدیم کی پیام داده بهت. بنظرم میدونم ماجرا چیه.میای باهام؟

ریحانه:آخه درسته اولین بار باهاش تو بیمارستان آشنا بشم؟اونم تو این وضعیتش؟

Mr.Rezaei:عیب نداره.اتفاقا بهتره.

ریحانه:پس قرارمون چی؟

Mr.Rezaei:کدوم قرار؟خونه دیدن؟

ریحانه:آره دیگه.اگه امروزم نریم که نمیشه.

Mr.Rezaei:راستم میگی.پس امروز کارامونو انجام بدیم فردا میریم بیمارستان.اینجوری بهتره.

ساعت نزدیک ۹ شب بود که میترا دوباره به بیمارستان اومد.بهار داخل حیاط بیمارستان نشسته بود و به محض دیدن میترا صداش کرد و همدیگر رو دیدن و بعد از احوال پرسى و عذرخواهی میترا بابت دیر اومدن،باهم به سمت داخل بیمارستان رفتند.

میترا: چرا بیرون نشسته بودی؟ سرده.

بهار: داخل از بس بوی دوا گلی و الکل و این چیزا میاد که آدم حالت تهوع میگیره.

میترا: راست میگی. بهار بابت مامان شرمنده. خودت که میشناسیش نمیدونی چقدر اصرار میکرد که یچی شده، میدونم دارین ازم پنهون میکنین، مجبور شدم بهش بگم.

بهار: ایراد نداره عزیزم، بالاخره چی؟ تاکی میخواستیم ازش پنهون کنیم. الانم که خداروشکر حال مهران رو به بهبودیه. راستی واسا یه لحظه با پرستار پذیرش کار دارم.

بهار در حال صحبت کردن با مسئول پذیرش بیمارستان بود که میترا متوجه مردجوونی که داخل اطاق پذیرش نشسته بود شد که زل زده بود به بهار و نگاهش میکرد.

بعد از تموم شدن صحبت های بهار، با هم به سمت انتهای راهرو رفتن و میترا از پشت شیشه ی اطاق مشغول نگاه کردن به مهران شد و بعد از چند لحظه وقتی روش رو برگردوند بهار رو دید که به مردجوونی که از انتهای سالن در حال اومدن بود و از کنارشون رد شد خیره شده بود و بعد از رد شدن مرد جوون وقتی بهار سرش رو چرخوند نگاهش به میترا افتاد و سریعا لبخندش رو جمع کرد و با مکثی گفت:

بهار: آه، چیزی نمیخوردی برات بگیرم؟

میترا: نه... بهار؟

بهار: جانم؟

میترا: تو این پسره رو میشناختی؟

بهار: کدوم پسره؟

میترا: همین که الان از کنارمون رد شد.

بهار: آره. راستش. از دیروز تا حالا دیوونم کرده. داره کارآموزیشو اینجا میگذرونه. گیر داده بود که واسه تکمیل پروژش ازم نظر خواهی انجام بده.

میترا: نظر خواهی چی؟

بهار:هیچی بابا همین سوالاتی مسخره روانشناسی.

میترا:وا،اینام نگا نمیکنن مردم تو چه حالین.اینجا چه جای نظرخواهی کردنه.

بهار:منم همینو بهش گفتم.

میترا:داشتی با پذیرش صحبت میکردی زل زده بود از تو اطاق داشت نیگات میکرد.

بهار:واقعا؟چه میدونم.دیوونست.بیخیالش.

میترا که نمیتونست ذهنش رو از واکاوی کردن نگاه های مردجوون به بهار و لبخند بهار بهش خالی کنه سعی کرد چیزی نَگه و روی صندلی نشستن و مشغول صحبت شدن.

آخر شب بود که میترا از بهار خواست تا بره خونه و امشب رو استراحت کنه.بهار هم خیلی اصرار به موندن نکرد و بعد از کمی تعارف تیکه پاره کردن میترا راضیش کرد تا به خونه اونها بره تا هم به مادرمهران نزدیک باشه و یسر بهش بزنه و هم شب پیش ترانه،بچه ی میترا بمونه.احمد هم قرارشد تا بیاد بیمارستان و همراه میترا باشه.

بهار بعد از اومدن به خونه میترا قبل از هرچیز پیش مادرمهران رفت و بعد از نیم ساعتی حرف زدن و آروم کردن مادر مهران گفت که شام درست میکنه و ازش خواست تا بیاد بالا که بهار و ترانه هم تنها نباشن. اما مادر مهران طبق معمول به بهونه ای از رفتن امتناع کرد و بهار بعد از خداحافظی به خونه میترا اومد و احمد هم بعدازاومدن بهار رفت تا به بیمارستان بره.

بعد از خوردن شام مختصری،بهار کمی با ترانه خودش رو سرگرم کرد و ساعت از ۱۰ گذشته بود که ترانه رو به اطاقش راهی کرد تا بخوابه و خودش هم روی کاناپه نشست و بعد از خاموش کردن تلویزیون چند دقیقه ای توی سکوت خونه مشغول فکر کردن شد.به یاد مردجوون و حرف هاش افتاد و از طرفی هم احساس میکرد نیاز داره تا با کسی حرف بزنه.کمی با خودش کلنجار رفت و خودش رو قانع کرد که به مردجوون پیام بده و ازش بخواد تا کمی مراقب رفتارش باشه.

شماره مردجوون رو از زیر برگه رسیدی که ازش گرفته بود خوند و بهش پیام داد.

بهار:سلام.شب بخیر.آقای؟

خواست به اسم برایش بنویسه اما نمیدونست فامیلیش چیه. دوباره به رسید نگاه کرد و دید کنار امضا اسمش هست. علیرضا صالحی.

بهار: سلام. شب بخیر. آقای صالحی؟

روی کاناپه دراز کشید و کمی کش اومد تا خستگی از تنش در بره که صدای پیام اومدن و اسش اومد. با تعجب گوشی رو برداشت.

***۰۹۳۶۵۲۴: سلام. شب شمام بخیر. شما؟

بهار: خانوم علوی.

***۰۹۳۶۵۲۴: شما بین خانوم علوی؟ بیخشید. حالتون چطوره؟ خوبین؟

بهار: ممنون. شما چطورین؟ بیخشید مزاحم شدم.

***۰۹۳۶۵۲۴: مرسی. خواهش میکنم. اتفاقا خوشحال شدم.

بهار: همیشه اینقد تند جواب میدین؟

***۰۹۳۶۵۲۴: 😊 راستش عادتمه. خیلی تند تایپ میکنم.

بهار: آها. شایدم هول شدین باعجله مینویسین.

***۰۹۳۶۵۲۴: نه اتفاقا. چرا هول؟

بهار: خلاصه دیگه. میخواستم ازتون یه خواهشی کنم.

***۰۹۳۶۵۲۴: خواهش میکنم. امر بفرمایید.

بهار: میشه یکمی مراقب رفتارتون باشین؟ حقیقتش امروز جلوی خواهر شوهرم اونقد به من خیره شده بودین که متوجه شده بود.

***۰۹۳۶۵۲۴: ای وای معذرت میخوام. من قصدی نداشتم، باور کنین. روحساب آشنایی بود بخدا.

بهار: بهر حال. منم چیزی نگفتم. خواستم خواهش کنم یکمی مراعات کنین. بهر حال درست نیست.

***۰۹۳۶۵۲۴ چشم.بازم معذرت.من همش واستون دردرس درست میکنم.

بهار:خواهش میکنم.راستی یه سوال میتونم ازتون بپرسم؟

***۰۹۳۶۵۲۴ چراکه نه.دوتا بپرسین ☺

بهار:من چجور آدمیم؟میگن روانشناسا تو نگاه اول میتونن شخصیت آدمارو تشخیص بدن.

***۰۹۳۶۵۲۴ البته من روانشناس نیستم.جسارت نمیکنم چیزی بگم.

بهار:یعنی اینقدر شخصیتتم مسخرست؟ ☺

***۰۹۳۶۵۲۴ اختیار دارین.اتفاقا شما تو نگاه اول خیلی جذاب و دوست داشتنی هستین.

بهار(چندبار پیام مردجوون رو خوند):واقعاااا!ممنون.

***۰۹۳۶۵۲۴ جدی میگم.شما جزء اون دسته از آدمایی هستین که چهرتون کاریزمای خاصی

داره.طرف مقابلتون ناخواسته درگیرتون میشه.

بهار:یعنی...شمام درگیر شدین؟

***۰۹۳۶۵۲۴.....

بهار:اوکی.ممنونم ازتون.مزاحمتون نمیشم.شب خوبی داشته باشین.

***۰۹۳۶۵۲۴ بیشتر ازون چیزی که فکرشو بکنی درگیرتون شدم....

بهار(مکث طولانی همراه با تشدید ضربان قلب)

***۰۹۳۶۵۲۴ معذرت میخوام شاید نباید اینو میگفتم.

بهار:تو هم خیلی جذابی...

***۰۹۳۶۵۲۴ پس شماهم درگیر شدین؟

بهار کمی شوکه شد و باخودش کلنجار رفت و خودش رو تخطئه کرد که چرا این کار رو کرده اصلا چرا

داره با مردجوون اس بازی میکنه.

بهار: ببخشید من خیلی خستم. شب خوبی داشته باشین.

چند دقیقه گذشت و پیامی از مردجوون نیومد و بهار چک کرد که پیامش دلیور شده یا نه. پیام رفته بود ولی مردجوون جوابی نداده بود. بهار خواست دوباره پیام بده اما باردیگه باخودش کنکاش کرد و پشیمون شد و رفت تا مسواک بزنه و بعد هم رفت تا توی اطاق بخوابه.

نیم ساعتی توی رختخواب جابجا شد اما هرچند خسته بود اما هرچی سعی میکرد خوابش نبرد. از طرفی هم فکرش پای گوشی بود. بالاخره نتونست طاقت بیاره و بعد از چندبار خواندن پیام های مردجوون دوباره بهش همون پیام رو فرستاد تا بهونه داشته باشه که پیام دیر رسیده و دوبار ارسال کردنی درکار نبوده:

بهار: ببخشید من خیلی خستم. شب خوبی داشته باشین.

***۰۹۳۶۵۲۴: پیامتون رسیده بود. دوباره فرستادین چرا؟

بهار: ببخشید خواب بودم، مثل اینکه پیام دیر بهتون رسیده.

***۰۹۳۶۵۲۴: آها. اوکی.

بهار: عادت ندارین خدافظی رو جواب بدین؟

***۰۹۳۶۵۲۴: شما خداحافظی کردین.

بهار: یعنی چی اونوقت؟

***۰۹۳۶۵۲۴: معنیش مشخصه. یعنی تمایلی به خداحافظی ندارم. خوابم نمیاد فعلا.

بهار: پس شما بد خواب شدی مثل من.

***۰۹۳۶۵۲۴: شما که گفتم خواب بودین..

بهار: خواب خواب که نه. بیشتر چرت بود.

***۰۹۳۶۵۲۴: میخواین صحبت کنیم؟

بهار: راجع به؟

***۰۹۳۶۵۲۴:اینکه چرا شما از واقعیت فرار میکنین.

بهار:چه واقعیتی؟متوجه نمیشم.

***۰۹۳۶۵۲۴:واقعیت درونتون.

بهار:درونم چه واقعیتی وجود داره؟

***۰۹۳۶۵۲۴:اینکه دلت میخواد باهم حرف بزنین اما سعی میکنی جلوی میلِت رو بگیری.الانم وقتی

پیامو میخونی سعی میکنی باحرفای حاشیه ای از واقعیت فرار کنی.خودت باش..

بهار:ما دوتا غریبه ایم.درست نیست بی جهت درارتباط باشیم.شاید به همین خاطره.

***۰۹۳۶۵۲۴:مشکل اینجاست که تو اسم هررابطه ای بیرون از قواعد زناشویی رو روابط نامشروع

میداری.

بهار:کی گفته؟اتفاقا دوستای آقای زیادی دارم.

***۰۹۳۶۵۲۴:دوست یا آشنا؟

بهار:چه فرقی میکنه.

***۰۹۳۶۵۲۴:فرقش اینه اگه واقعا دوستت بودن میتونستی تو شرایط سخت بهشون اعتماد کنی و

دردودل کنی باهاشون.پس دوست نیستن.

بهار:راست میگی.اونوقت تو میتونی اون دوست واقعی باشی؟برای دردودل کردن؟

***۰۹۳۶۵۲۴:نمیدونم ولی یچیزو میدونم.اینکه باید بهت کمک کنم.

بهار:واسه ی چی؟

***۰۹۳۶۵۲۴:حسیه.حسم بهم میگه.واسه همینم باهات خدافظی نکردم چون میدونستم خودت

دوباره پیام میدی.

بهار:پس یجورایی ازقبل میدونستی چه رفتاری میکنم.سکوت کردی تا دقیقا همون بشه که فکرشو

میکردی.

***۰۹۳۶۵۲۴:تقریبا.

بهار:واقعا که شما روانشناسا آدمای عجیبی هستین.آدم باید مراقب رفتاراش باشه.

***۰۹۳۶۵۲۴:علیرضا!!ممنون میشم علیرضا صدام کنی 😊

بهار:نمیدونم چرا ولی یجورایی مجبور شدم بهتون اس بدم.به کمکتون نیاز دارم.

***۰۹۳۶۵۲۴:بیخیال این چیزا.راحت باشین.هرکمی که ازم بریاد درخدمتم.

بهار:ممنون آقا علیرضا. 😊

***۰۹۳۶۵۲۴:خواهش میکنم.خوب من سرتاپا گوشم.درضمن علیرضای خالی 😊

بهار:چشم.راستش بدجوری گیجم.اتفاقایی که افتاده تواین مدت خیلی بهم فشار آورده.نمیدونم چی به چیه.

***۰۹۳۶۵۲۴:خوب خوشبختانه شوهرتون که وضعش بهتر شده.مشکل چیه؟شوک اتفاق؟

بهار:نمیدونم چطور بگم.یسری اتفاقا بعد از ماجرای کمارفتنش پیش اومد که ذهنمو درگیر کرده.

***۰۹۳۶۵۲۴:مربوط به مهرانه؟

بهار:آره.مربوط به هر دو مونه یجورایی.

***۰۹۳۶۵۲۴:دوسش داری؟

بهار:این چه سوالیه.معلومه.

***۰۹۳۶۵۲۴:معلومه چی؟

بهار:وا،خوب معلومه که دوسش دارم.خیلی.

***۰۹۳۶۵۲۴:اما تو بیمارستان رفتارتون کمی متفاوت بود.

بهار:چطور؟متوجه نمیشم.

***۰۹۳۶۵۲۴:بهتون که گفتم امروز خیلی ناراحت نیستین.بجورایی انگار عادی شده این اتفاق براتون.

بهار:خوب منم گفتم هر آدم دیگه ایم بود بعد چندروز با قضیه کنار میومد.

***۰۹۳۶۵۲۴:درسته اما کنار اومدن با بی تفاوت شدن فرق داره.

بهار:کی گفته من بی تفاوتم؟من فقط یکم بهم ریختم.

***۰۹۳۶۵۲۴:بهم ریختگی یعنی حسون بهم ریخته شده؟

بهار:فقط نمیدونم الان واقعا دوشش دارم یا نه.همینو میخواستی بشنوی دیگه.

***۰۹۳۶۵۲۴:بخاطر چی اینجوری شدی؟

بهار:نمیدونم.یعنی میدونم اما هیچی معلوم نیست.

***۰۹۳۶۵۲۴:میشه واضح تر بگی؟

بهار:یچیزی هست که بهم میگه با کس دیگه ای درارتباطه.

***۰۹۳۶۵۲۴:مطمئنی؟

بهار:تقریبا. نمیرسی از کجا فهمیدم؟

***۰۹۳۶۵۲۴:مهم نیست از کجا فهمیدی،حتی مهم نیست واقعیت داره یا نه.

بهار:یعنی چی؟

***۰۹۳۶۵۲۴:چیزی که مهمه اینه که احساس تو به اون واقعیت نداشته.

بهار:میشه بگی چطور به این نتیجه رسیدی؟

بهار:اگه واقعیت نداشته چطور چهارسال بهترین روزا رو باهم داشتیم؟چطور اینقد زود قضاوت میکنی

درموردم؟

***۰۹۳۶۵۲۴: من قضاوت نکردم فقط واقیعتا رو مبینم و اظهار نظر میکنم. بنظر من عشق و دوست داشتن چیزیه که با واسطه ایجاد نمیشه.

بهار: میشه منظورتو راحت تر بگی؟ چه واسطه ای؟

***۰۹۳۶۵۲۴: ببین تو مهران رو دوست داشتی چون اون تورو دوست داشته و شاید بهتر و بیشتر از هرکس دیگه ای. درواقع اون فرصت انتخاب رو ازت گرفت چون عاشقت کرد.

بهار: من انتخابش کردم چون عاشقش بودم و این خیلی زیباست.

***۰۹۳۶۵۲۴: اشتباه همین جاست. تو باید عاشقش میشدی چون انتخابش کردی.

بهار: میشه با کلمه ها بازی نکنی؟ یعنی چی؟ خوب من دوشش داشتم. بعد آشنایی مون واقعا میخواستمش.

***۰۹۳۶۵۲۴: ببین تو قبل ازینکه واقیعتای اون رو ببینی بخاطر هزارویک دلیل و خلا و نیاز، مهران رو پسندیدی و بقول خودت عاشقش شدی.

***۰۹۳۶۵۲۴: خوش شانس بودی که برعکس خلیلا اون تواین مدت چهارسال طوری بوده که تو ازش بدت نیومده.

بهار: گوشم باتوئه. بگو.

***۰۹۳۶۵۲۴: و چون ازش چیزی ندیدی که بخوای رنجیده بشی و برات تنوع داشته فکر میکردی واقعا عاشقشی.

***۰۹۳۶۵۲۴: چون بخودت اجازه ندادی اول بشناسیش و بعد انتخابش کنی الان که تصور خیانت کردنشو داری تمام حسرت رفته رو هوا.

بهار: ما کلی باهم بیرون رفتیم. حرف زدیم. من شناختمش. تازه شناخت یچیز نسبیه.

***۰۹۳۶۵۲۴: درسته اما توی این بیرون رفتنا معمولا هر دو طرف بهترین حالتا و رفتارا رو از خودشون نشون میدن و بیشتر وقت هم صرف خوش گذرونی و سینما رفتن و هدیه دادن و این مزخرفات میشه.

بهار: خوب همینه دیگه. در جریان همین اتفاقاست که میشه طرفو شناخت.

***۰۹۳۶۵۲۴: بشرطی که هر دوطرف خودشون باشن نه قالبی که رفتن توش.

بهار: یعنی من نشناختمش و عاشقش شدم؟

***۰۹۳۶۵۲۴: تو هر دو تون رو نشناختی. بیشتر خودتو.

بهار: داری گیجم میکنی علیرضا.

***۰۹۳۶۵۲۴: تو از زندگی مشترک چی میخواستی که ازدواج کردی؟

بهار: لابد منتظری بگم چون همه ازدواج میکنن منم ازدواج کردم، بعدم ازین سوالای فلسفی و

دیالکتیکی بررسی که تهش بگی من جهان بینی ندارم و ازین چیزا؟ها؟

***۰۹۳۶۵۲۴: نه. فقط میخوام بدونم چرا ازدواج کردی.

بهار: چون درونم این نیازو حس میکردم.

***۰۹۳۶۵۲۴: چه نیازی؟

بهار: نیاز به تکمیل شدن. همون نیمه گمشده رو پیدا کردن.

***۰۹۳۶۵۲۴: پیدا کردی؟

بهار: فکر میکنم آره. مهران همه ی اون جای خالیای روحم رو پر میکنه.

***۰۹۳۶۵۲۴: چون پر میکنه پس نیمه گمشدته؟

بهار: حالا هرچی. به چی میخوای بررسی؟

***۰۹۳۶۵۲۴: بنظر من اصلا نیمه گمشده ای وجود نداره. اگه اینطور بود هر آدمی فقط با یه نفر در

کل دنیا، میشد کامل بشه درحالیکه همه مون حتی بعد ازدواج هم تا همیشه خلاهایی داریم که پر نشده

میمون. بجورایی درزایی بین نقطه اتصال دو نیمه گمشده بهم، کماکان هست.

***۰۹۳۶۵۲۴: خیلیا بعداز ازدواج میفهمن اصلا طرف نیمه گمشدشون نبوده. کس دیگه ای اون نیمه

گمشده بوده. حتی دوباره ازدواج میکنن و بازهم این شکست اتفاق میافته.

***۰۹۳۶۵۲۴:هیچکس از زندگیش همیشه راضی نیست. همه در هر حال بازم احساس تنهایی

دارن. پس واقعیت چیه؟

بهار: تو بگو واقعیت چیه؟

***۰۹۳۶۵۲۴: بنظر من ما آدمها فقط یه نیمه گمشده نداریم. ما صدها قسمت شدیم. صدها تکه گمشده.

***۰۹۳۶۵۲۴: نود درصد این تکه ها رو خودمون باید دوباره پیدا کنیم و به خودمون اضافه کنیم تا

اون شکل اصلی مون رو بدست بیاریم. اونوقته که تازه میتونیم بخودمون بگیم نیمه ای از یک آدم.

***۰۹۳۶۵۲۴: اینجاست که باید حالا دنبال نیمه گمشده اصلی بگردیم. اشتباه ما اینجاست وقتی که

هنوز خودمون کامل نیستیم و مثل یه پازل صد تیکه بهم ریخته ایم، میخوام به واسطه کنار یه ادم دیگه

بودن جای خالی این صدها تیکه ی شخصی رو پر کنیم. درحالی که اون ادمی که انتخابش میکنیم از

جنس یه پازل دیگست.

***۰۹۳۶۵۲۴: برای اون طرف مقابل هم همین وضعیت وجود داره. درمورد تو و مهران واقعیت اینه

که مهران به مراتب از تو خیلی بیشتر خودشو پیدا کرده بوده.

***۰۹۳۶۵۲۴: تونسته بوده تیکه های پازل وجودش رو پیدا کنه. بهم بچسبونه و شکل زیبایی پیدا

کنه.

***۰۹۳۶۵۲۴: به همین خاطر رفتارش باتو اینقدر زیبا و عاشقانه بوده. چون خودش رو فهمیده بوده و

از دوست داشتن میدونسته چه توقعی باید داشته باشه و آلا بعید بوده این چهار سال زندگی تون دووم بیاره.

***۰۹۳۶۵۲۴: اما بنظرم تو اینطور نبودی. چون اگه بودی به این راحتی حسست نسبت بهش توی

تعلیق نمیرفت. چون تو تیکه های شخصیتی خودت رو با دستای خودت پیدا نکردی.

***۰۹۳۶۵۲۴: خودت رو سپردی به دست تقدیر و زمان تا بهت تیکه هایی رو بچسبونه و تو بشی

اون چیزی که طبیعت و گذر زمان خواسته نه اون چیزی بشی که خودت میخوای. پیام رسیدن؟

بهار: آره. حرفات چقدر قشنگه. اما من چیکار باید بکنم.؟ تو میگی من از بیخ و بن در اشتباه بودم؟

***۰۹۳۶۵۲۴: من اینو نمیگم. فقط میگم که لااقل باخودت فکر کن که تو این چهار سال تو زندگی

مشترکت دنبال چی بودی؟

***۰۹۳۶۵۲۴:چقدر مهران رو شناختی و خودش رو دوست داشتی.به این فکر کن که چرا بعد از شب سالگرد ازدواجتون و اوج دوست داشتن به فاصله چندروز احساست به ابهام میرسه.

بهار:حق باتوئه.من هیچوقت تو این چندسال اونقدر تو شرایط بد نبودم تا بینم واقعا مهرانو دوست دارم یا نه.

بهار:وقتی همه چی خوبه،آدم متوجه واقعیتا نمیشه.و فکر میکنم الان دارم محک میخورم.

بهار:اما هرکسی دیگم جای من بود با دیدن چیزایی که واضحه و ثابت میکنه طرفش بهش خیانت کرده بهم میریزه.

***۰۹۳۶۵۲۴:بهم ریختن فرق داره با ازدست رفتن احساس.احساس تو یچیز شخصی و مستقل باید باشه و نباید به واسطه اتفاقات اطراف تغییر کنه.

بهار:خوب بی اعتمادی به احساس لطمه میزنه. احساس یجورایی برپایه اعتمادیه.نیست؟

***۰۹۳۶۵۲۴:چرا.اگه اعتماد دوطرفه نباشه زندگی نابود میشه اما لزوما با خدشه دار شدن اعتماد نباید احساس هم به تعلیق بره.مگه ندیدی خیلی از زن و شوهرها بعد ازدیدن خیانت همسرشون،بازم پاش میمونن.

بهار:خوب منم که نگفتم کلا دیگه دوش ندارم.دوش دارم اما فقط گفتم نمیدونم.گیجم.

***۰۹۳۶۵۲۴:وقتی حاضر میشی به کس دیگه ای فکر کنی یعنی تو دلت به کسی که چهارساله باهاشی احساس تعلق نداری.

بهار:منظورت چیه؟من به کی فکر کردم؟

***۰۹۳۶۵۲۴:خودت بهتر میدونی.

بهار:واقعا که فکر کردی کی هستی؟ها؟فکر نمیکردم اینقدر بی جنبه باشی و خیالات ورت داره. حالم ازت بهم خورد.

***۰۹۳۶۵۲۴:حالت بهم میخوره چون من دارم واقعیت تو رو بهت نشون میدم.

بهار:برو بابا.واقعیت واقعیت. فکر کرده کیه.شب خوش آقای خوش خیال.

بعد از چند دقیقه:

***۰۹۳۶۵۲۴: قبول دارم زیاده روی کردم. ازت معذرت میخوام. اما باور کن هدفم کمک کردن بهت بوده.

***۰۹۳۶۵۲۴: آگه باعث شدم برنجی واقعا شرمنده. منو ببخش. شاید من زود قضاوت کردم. معذرت میخوام.

بعد از دقایقی:

بهار: باز خوبه قبول داری زیاده روی کردی.

***۰۹۳۶۵۲۴: ببخشید دیگه. شرمنده.

بهار: فراموشش کن.

***۰۹۳۶۵۲۴: یعنی بخشیدی؟

بهار: عجب! آره دیگه. بخشیدم. مهره مار داری.. هر کس دیگه ای بود دیگه جوابشو نمیدادم.

***۰۹۳۶۵۲۴: مهره مار کجا بود... من تنها ترازونی هستم که فکرشو بکنی، تو یه هم صحبت خوب برامی. نمیخوام باعث ناراحتیت بشم.

بهار: چرا تنها؟

***۰۹۳۶۵۲۴: بیخیالش. چراش دست من نبوده.

بهار: کسی رو دوست داشتی؟

***۰۹۳۶۵۲۴:

بهار: این سکوت یعنی آره. و از دستش دادی؟

***۰۹۳۶۵۲۴: یکبار از دست دادمش ظاهرا، اما روزی صدبار جلو چشم میاد و میره.

بهار: خیلی دوسش داشتی؟

***۰۹۳۶۵۲۴:اونقدی که بعد سه سال هنوز نتونستم فراموشش کنم.

بهار:خوب چرا؟یعنی چرا از دستش دادی؟

***۰۹۳۶۵۲۴:از دستم رفت.سه روز بعد جشن نامزدی مون تومسیر تهران به سمنان بودیم.تو ماشین باباش اینا بود ومنم با خانواده پشت سرشون بودیم.

بهار:خوب؟

***۰۹۳۶۵۲۴:ما نگه داشتیم تا از صندوق چیزی برداریم و اونا ازمون دور شده بودن.

***۰۹۳۶۵۲۴:وقتی دوباره راه افتادیم به پونصد متر نرسیده بود که ماشین چپ کردشون رو کنار جاده دیدیم.

بهار:وای نه...

***۰۹۳۶۵۲۴:خودمو بهش رسوندم.از ماشین درش آوردم و به فاصله چند ثانیه توآغوشم نفس کشید و وقتی نگاهش خیره به چشم بود....همه چی تموم شد..

بهار:چقدر وحشتناک.دلتم آتیش گرفت.چقدر برات سخت بوده.واقعا همیشه درک کرد چی کشیدی.

***۰۹۳۶۵۲۴:همیشه اون نگاه آخرش جلو چشمه.نگاهی که با صورت پر خون بهم خیره شده بود.

بهار: ☹️

***۰۹۳۶۵۲۴:بعد سه سال تو اولین نفری بودی که وقتی دیدمت یه لحظه احساس کردم که دوباره اون نگاهه که بهم خیره شده..

بهار:الهی بمیرم.یعنی من شبیهش هستم؟

***۰۹۳۶۵۲۴:خیلی.یچیزی بگم ناراحت نمیشی؟

بهار:راحت باش علیرضا.

***۰۹۳۶۵۲۴:راستش لحظه اولی که دیدمت کافی بود تا تموم روز یاد تو باشم.وقتی داشتم سوالای فرم رو تو بیمارستان ازت میپرسیدم دلتم میخواست....

بهار: دلت میخواست؟؟ دلت چی میخواست علیرضا؟

***۰۹۳۶۵۲۴: دلم میخواست با تمام وجودم بغلت کنم. احساس میکردم دوباره مهنزومه که جلوم نشسته.

***۰۹۳۶۵۲۴: باهمون چشای معصوم و نگاه جذابش.

بهار: بغضم گرفت. نمیدونم چی بگم. اتفاقی که برات افتاده خیلی سخت بوده و سخت تر اینکه من باعث شدم دردت تازه شه.

***۰۹۳۶۵۲۴: نه. هر بار میبینمت آرام میشم اتفاقا. اونقدر زیبا و شیرینی که از دیدنت سیر نمیشم. بهار: 😊 اینجوری نگو. لطف داری.

***۰۹۳۶۵۲۴: اما چه فایده. همیشه یجای کار میلنگه. طرف مال کسی دیگه ایه و من مثل همیشه دیر رسیدم.

بهار: شاید خیلیم دیر نباشه...

***۰۹۳۶۵۲۴: دیره بهار. خیلی دیره.

بهار: فعلا که من اینجام. پس نگو دیره.

***۰۹۳۶۵۲۴: عزیزم. بیخیالش. بیخوش که ناراحتت کردم. همش تقصیر چشمای قشنگته که منو درگیر خودش کرد.

بهار: اگه الان پشتت بودم چی کار میکردی؟

***۰۹۳۶۵۲۴: بغلت میگرفتم. باهمه وجودم.

بهار: فکر کن پیشتم.

***۰۹۳۶۵۲۴: اگه پیشمی پس چرا تو بغلم نیستی؟

بهار: خوب تو باید بغل بگیری من که نباید پیام تو بغلت آقا...

***۰۹۳۶۵۲۴: عزیز دلم. بیااا تو بغلم. آخییش

بهار: وای مرسییییی.

***۰۹۳۶۵۲۴: دستامو میبرم لای موهات.. بوت میکنم... میوسمت...

بهار: 😊..

***۰۹۳۶۵۲۴: محکم بغلت میکنم که هیچوقت نتونی بری.

بهار: علیرضا... محکم اذیت میشم. تموم استخونام میشکنه ها... تو که بهار دربو داغون نمیخوای؟

***۰۹۳۶۵۲۴: عزیزم... نه حواسم هست. روچشام نگهت میدارم.

بهار: مرسییی عزیزم.

***۰۹۳۶۵۲۴: میشه برم سمت گوشت؟

بهار: به گوشم خیلی حساسم...

***۰۹۳۶۵۲۴: نگران نباش..

***۰۹۳۶۵۲۴: آروم میوسمت و میرم سمت گوشت و تو گوشت میگم که....

بهار: چی میگی؟؟ فوت نکنیا...

***۰۹۳۶۵۲۴: میگم که، دیدی حق بامن بود.. تو داری از واقعیت فرار میکنی..

***۰۹۳۶۵۲۴: پنج دقیقه پیش حرف از عشق به شوهرت میزدی و الان تو بغل منی!! پس این تویی

که مورد داری.

بهار: خفه شو عوضی. آشغال... برو گمشو. مریض.

***۰۹۳۶۵۲۴: من مریضم یا تو؟ کافی بود یکم دیگه ادامه میدادم تا بفهمی مریض واقعی کیه.

بهار: برو گورتو گم کن. دیگه هم دوروبر من پیدات نشه وگرنه...

***۰۹۳۶۵۲۴: وگرنه چی؟ اس ام اسایی که بهم دادی رو یادت نره پاک کنی... 😊

صبح روز بعد در بیمارستان:

بهار وقتی به بیمارستان رسید که ساعت از ده گذشته بود و گفتگوی شب قبل و خستگی این چند روز باعث شده بود صبح نتونه زود از خواب بلند شه و صبح با اومدن میترا و احمد به خونه از خواب بلند شد و به بیمارستان رفت.

وقتی به بیمارستان رسید آقای رضایی رو به همراه یه زن جوون دید که در حال بیرون اومدن از بیمارستان بودن. به سمت هم اومدن و خوش و بشی کردن و آقای رضایی، ریحانه و بهار رو به هم معرفی کرد و مجددا باهم به داخل بیمارستان رفتن.

بهار: ممنونم آقای رضایی از اینکه اینقد بهمون لطف دارین و بازم تشریف آوردین.

Mr.Rezaei: این حرفا چیه. وظیفمه. کاری نکردم. من امیدوارم بودم که مهران رو به هوش اومده ببینم.

بهار: متأسفانه هرچند شرایط جسمیش بهتر شده اما هنوز به هوش نیومده.

Mr.Rezaei: اما حقیقتش...

بهار: چیزی شده؟

Mr.Rezaei: نمیدونم چطور توضیح بدم. راستش دیروز از خط مهران به ریحانه پیام فرستاده شده بود. من خیلی خوشحال شدم که شاید مهران بوده که به هوش اومده. خواستم دیشب تماس بگیرم اما هرچی تماس گرفتم خاموش بود. برام جای سوال بود که پس کی پیام داده بوده.

بهار: ریحانه خانوم همسرتون هستن؟ درسته؟

Mr.Rezaei: آره. ایشالله همین روزا جشن عروسی مختصری قراره برگزار کنیم. مهران تو این مدت خیلی راهنمایی و همراهیم کرده.

بهار: بسلامتی. گفتین مهران به ریحانه خانوم پیام داده؟ مگه شمارشو داشته؟

Mr.Rezaei: داستانش مفصله. خلاصش اینه که سر یه ماجرای گوشی من افتاد توی جوب و کلا داغون شد، واسه همین مجبور شدم از گوشی مهران استفاده کنم تا به ریحانه خبر بدم. این شد که از خط مهران بهش پیام دادم. ولی اینکه الان چطور از خط مهران به ریحانه پیام داده شده برام جای سواله.

بهار که به شدت شوکه شده بود، احساس کرد تمام بیمارستان دور سرش در حال چرخیدن و با حالت درموندگی سرش رو پایین انداخت و چشماش رو بست و با انگشت سبابه و میانی و شست دستش شروع به فشار دادن پیشونیش کرد.

ریحانه: حالتون خوبه؟

Mr.Rezaei: چیزی شد بهار خانوم؟

بهار به سمت صندلی رفت و نشست و بعد از چند ثانیه:

بهار: خدا منو ببخشه. چقدر راجع به مهران اشتباه فکر کردم.

Mr.Rezaei: پس شما بودین که پیام داده بودین به ریحانه؟ درسته؟ پیام رو از تو گوشیش خوندین و تصور کردین با کسی....

بهار: ایکاش فقط همین بود. تو این مدت هر لحظه آرزو میکردم تا مهران به هوش بیاد و ماجرا رو ازش بپرسم. خدا رو شکر که زودتر به اشتباهم پی بردم. مهران هیچوقت بهم خیانت نکرده بوده. هیچوقت.

Mr.Rezaei: مهران خیلی با اخلاق تر ازیناست. شما تقصیری نداشتی. تو شرایط بدی بودی و با این قضیه مواجه شدی.

ریحانه: محسن راست میگه. سخت نگیرین. حالا که دیگه همه چی حل شده. تقصیر محسن بوده که پیامشو از تو گوشی آقا مهران پاک نکرده بوده.

Mr.Rezaei: راست میگه. معذرت میخوام.

بهار: خواهش میکنم. اما احساس میکنم داشتم امتحان میشدم. چقدر بد امتحانمو خراب کردم.

Mr.Rezaei: زندگی قشنگیش به همین بالا و پایین شدنشه. فراموشش کنین. الان مهران بیش از هر چیز به عشق شما نیاز داره.

بهار که ظاهرا گوشش به آقای رضایی بود اما فکرش حول اتفاقات شب قبل می چرخید و حرف مردجوون که گفته بود تو مریضی و واقعیتارو نمی بینی. کم کم باورش شده بود که حق با مردجوون بوده و از درون مدت هاست دچار بحرانه و چون همه چیز خوب و عادی بوده ضعفش خودشو نشون

نداده. وقتی به این فکر میکرد که شب قبلش تا جایی پیش رفته بود که با مردجوون معاشقه ی مجازی انجام داده بود، بیشتر عذاب می کشید. با خودش فکر میکرد که انگار تمام اصولی که تا بحال تصور میکرد بهشون پای بنده، به شدت متزلزل شده. به سمت راستش نگاهی کرد و پرستار میان سال رو در اطاق پذیرش دید و با خجالت بهش نگاه کرد....

چند دقیقه ای گذشته بود و به سختی میتونست نوع خدا حافظیش با آقای رضایی و ریحانه رو توی ذهنش بیاره.

بلند شد و رفت پشت شیشه ی اطاق مهران و به مهرانی که آرام روی تخت خوابیده بود و از هیچ چیزی خبر نداشت خیره شد... باز هم نمیدونست الان چه حسی داره و فقط خسته بود... با اینکه شب قبل خواب کاملی داشت اما به این زودی احساس میکرد به حدی خسته و ناتوانه که حتی نای حرف زدن هم نداره.

۹ روز بعد، ساعت ۱۵:۳۰ دقیقه عصر:

احمد: میترا ما تازه از بیمارستان راه افتادیم. شما خونه این دیگه؟

میترا: چقد دیر کردین. آره. خونه ایم. مدیر شرکت مهرانم با خانومش تازه رسیدن. گوسفند خریده که پیش پای مهران قربونی کنن.

احمد: واقعا؟ دستشون درد نکنه. ما که اصلا یادمون نبود.

میترا: آره خیلی مهربونن. زودتر بیاین دیگه. منتظر تونیم. مراقب باشی داری میای. فعلا.

احمد: باشه. خیالت راحت. میبینمت.

احمد از داخل ایینه جلو ماشین روبه مهران و بهار:

احمد: میترا بود. میگفت مدیر شرکت گوسفند خریده که پیش پات قربونی کنن.

بهار: وای چقد این آدم خوش قلبه مهران. وقتی بیهوش بودی هم چندبار اومد بیمارستان.

مهران: آره. آدم خیلی بزرگواریه.

بهار: ای شالله عروسیش جبران میکنیم.

مهران: عروسیش؟ تو از کجا میدونی عروسیشه؟

بهار: ریحانه، خانومش بهم گفت.

مهران: پس حسابی باهاش آشنا شدی. راستی یعنی شما نمیخواستین یه گوسفند واسه من قربونی کنین؟ ناسلامتی بعد مدت‌ها دارم برمیگردم خونم.

احمد: میخواستیم قربونی کنیم اما مامان اجازه نداد. میشناسیش که میگه خون شگون نداره جلو خونه ریخته بشه.

بهار: راست میگه. حالا خداکنه الان گیر نده که گوسفنده رو نکشین و ازین حرفا.

ساعت ۱۶:۴۵ دقیقه، در آشپزخانه خانه مهران و بهار:

بهار: ریحانه جون بابت این مدت ازت ممنونم. خیلی کمکم کردی. هم تو هم آقا محسن. به مهران گفتم واسه عروسیتون باید سنگ تموم بذاریم.

ریحانه: عزیزم وظیفمون بوده. کاری نکردیم. دعا کن زودتر عروسیمون برگزار شه، یه دل سیر خوش بگذرونیم. خیلی وقته به همه مون سخت گذشته.

بهار: ایشالله. راستی ریحانه، همیشه ازت بخوام درمورد اون ماجرا، مهران چیزی نفهمه؟ نمیخوام فکر کنه بهش شک کردم.

ریحانه: خیالت راحت باشه. اتفاقا محسنم میگفت ماجرا رو هر سه تامون فراموش کنیم. تو هم نگران نباش. خیالت راحت باشه عزیزم.

بهار: مرسی عزیزم. واقعا ممنون.

ریحانه: راستی بهار جون من شمارتو ندارما. از بس درگیر این قضایا بودیم که فرصت نشد شمارتو بگیرم.

بهار: راست میگیا... چطور تو این مدت بهش توجه نکرده بودیم... بگم؟ مینویسی؟

ریحانه: گوشیم تو هاله. میخوای من شمارمو میگم بهم تک زنگ بزن.

بهار: باشه. بگو.

ریحانه:***۰۹۳۵۴۱۱

روز بعد:

مهران: بهار، گوشی من پیش توئه؟

بهار: جان، آره. میخوای؟

مهران: آره. میشه بیاریش. میخوام ببینم کسباین مدت تماس نگرفته بوده.

بهار: بعد اونشب میترا رو فرستادم خونه که گوشیم رو بیاره بیمارستان حواسش نبود اشتباهی مال تورو آورد. ازون روز تو کیف منه.

بهار(درحال رفتن به سمت اطاق و کیفش): اتفاقا چندبار چک کردم. آقای رضایی چند بار تماس گرفت. مهران: مرسی عزیزم. خاموشه...؟ فکر کنم شارژش تموم شده.

بهار: نمیدونم. من آخرین بار هفت هشت روز پیش بود نگا کردم. لابد تو کیفم بوده شارژش تموم شده متوجه نشدم. بده بیرم بزیم توشارژ.

مهران: دستت درد نکنه. پس اگه زحمتی نیست شارژشو بیار که همین جا کنار راحتی بزمنش به پریم.

بهار: چشم آقا... شما دستور بدین فقط.. اطاعت میشه. امری دیگه ای نیست قربان؟

مهران: عزیزدلم.. شما سروری.

بهار شارژر رو آورد و درحال آوردن شارژر به این فکر میکرد که اگه مهران پیامی که از خطش به شماره ریحانه داده شده رو بخونه چی میشه، باخودش گفت که اون شماره بدون اسمه شاید فکرکنه خود آقای رضایی همون روز فرستاده. ولی تاریخ ارسالش چی؟ اگه به تاریخ ارسالش نگا کنه؟؟؟

شاید اصلا متوجه نشه. چه لزومی داره که پیامی ارسالش رو بخونه. اگه اون اهل پیام خوندن بود پیامی رییش به نامزدشو از گوشی پاک میکرد.

شارژر رو به داخل پریم زد و به مهران داد و کنارش ایستاد تا گوشی رو به شارژ بزنه.

مهران(درحال روشن شدن گوشی و وارد کردن رمز)

بهار بادقت نگاه میکرد تا رمز رو بفهمه. ۱۲۱۵۶۶۱

براش عجیب بود و دنبال پیدا کردن یه رابطه توی رمز بود.

مهران: چرا واسادی عزیزم بشین پیشم دیگه. بیا قربونت برم...

بهار: داشتم نیگات میکردم.. دلم واسه نگاه کردن بهت یذره شده بود..

مهران: منم عزیزم.. (گوشی کاملا بالا می آید و صدای متوالی او مدن پیام بلند میشه).

مهران: اووه چه خبره.

بهار: کیه؟ اس ام اسن؟

مهران: آره. نیگاه کن همشون پیام تبلیغاتی. کشتن مارو. باز خوبه تو کما بودم. دل نگروم بودن (باخنده)..

بهار: شورشو درآوردن این اپراتورا. دم به دقیقه پیام میفرستن.

مهران: همشونم نصفه و نیمه دارن میان.

بهار: ولش کن مهران... دلم خیلی واست تنگ شده بود... واسه بودن... خیلی.. خداروشکر که دوباره دارم.

مهران: میدونم خیلی بهت سخت گذشته. ایکاش میتونستم خوبیاتو جبران کنم. ایکاش اون شب نمیرفتم

که آشغالارو ببرم دم در.. ایکاش این اتفاقا نمیافتاد..

بهار: بیخیال.. جلوی اتفاقا رو که همیشه گرفت. مهم اینه دوباره پیش همیم.

مهران: آره. خداروشکر که باز میتونیم کنارهم باشیم... (بهار رو در آغوش گرفت و هم رو بوسیدن)

+ (صدای او مدن یه پیام دیگه)

مهران: توهم به همونی فکر میکنی که من فکر میکنم؟

بهار: مهران... من الان فقط به تو فکر میکنم... همین.

مهران: خوب منم منظورم همین بود دیگه منحرف..

بهار: من منحرفم یا تو؟ عجب.. اصلا باهات قهرم.

مهران: عزیزم... شوخی کردم.. موافقی بریم تو اطاق خواب؟

بهار: الان؟ آخه تو تازه مرخص شدی، مهران میترسم برات بد باشه.

مهران: میگم منحرفی میگی نه بابا میخوام بریم تو اطاق خواب ببینم چه خبره. خیلی وقته نبودم.

بهار: خیلی بدی... مگه دیشب تو پشت بوم بودیم؟

مهران: دیشب همه بودن، شلوغ بود.

بهار: عجب... تو گفتی و منم باور کردم... پس بریم حسابی اطاق خوابو نشونت بدم (باخنده)

مهران: دلم واسه این اذیت کردنات تنگ شده بود... (چشمش رو بهم فشار میده)

بهار: چی شد عزیزم؟ خوبی؟

مهران: آره. یکم چشم سیاهی رفت.

بهار: چقد بهت میگم استراحت کن. دائم اینور و اونور داری و ورجه و ورجه میکنی. پاشو بریم تو اطاق دراز بکش.

مهران: نه خوبم. برم یه آبی به سرو صورتم بزنم.

بهار: میگم برو دراز بکش بگو چشم. خودمم میام.. دلم واسه خوابیدن تو بغلت یذره شده. البته میخوام اطاق خوابو نشونت بدم (باخنده)

مهران: چشم. من عاشق دیدن اطاق خوابم.. (بهار رو بوسید و بلند شد تا بره به دستشویی)

بهار بعد از چند ثانیه و بسته شدن در دستشویی به سمت گوشی رفت و سرعاً به داخل پیام ها و قسمت پیام های ارسال شده رفت و بدون معطلی پیامی که به شماره ریحانه داده بود رو پاک کرد و دوباره گوشی رو گذاشت روی میز تا شارژ بشه و خودش هم به اطاق خواب رفت.

مهران و بهار داخل اطاق خواب بودن و داشتن خلاء روحی شدیدی که بهم پیدا کرده بودن رودر آغوش ساده ی هم دیگه پر میکردن... آغوشی که بی پناه ترین پناه گاه جهان براشون بود...

گوشی مهران روی میز در حال شارژ شدن بود که پیامی روی صفحه گوشی ظاهر شد و این بار خبری از پیام تبلیغاتی نبود...

***۰۹۳۸۶۵۲:کجایی مهران؟ چرا گوشیت خاموشه هنوز؟ تو رو خدا یه خبر از خودت بده... خیلی دل نگرونتم... و دلتنگ...

...پایان...

کتاب مرا به دور ببنداز، مگذار متقاعدت کند! گمان مبر که حقیقت تو را کس دیگری می‌تواند برایت پیدا کند... به خود بگو که این کتاب هم چیزی نیست، مگر یکی از هزاران شیوه‌ی رویارویی با زندگی. تو راه خویش را بجوی!

آندره ژید